بہمن گلشن آرای بوستان جہان و رنگین فرمای گلستان دوران
خارستان
طرفہ خاربست بوستان گلہای نصائح خندان من تصنیفات عارف علام
خواجہ مجد الدین جی آفندی شیوا زبان در نثر و نظم گفتار بتقلید و تتبع گلی ہمروش
گلستان
در گلزمین مطبع منشی نولکشور بپایۂ انطباع تازگی نو یافت

همین گلشن آرای بوستان جهان و نگارین فرمای گلستان دوران
طرفه چمنستان با گلهای اندرز و نصایح خندان که سبزپوشان خارش با سراپا زیبائی و در بروت ما افگن بیش گلستان
لوحش الله نامش
خارستان
منشی لائق دقائق
همانا که از گلکاری پیرایه بارین مطبع رنگین مقال حضرت ملا مجد الدین خوافیست گو در نسبت تصنیفش اقوال اختلافیست
در گل زمین مطبع نامی منشی نولکشور با انطباع تازگی نو یافت

فہرست شانزدہ ابواب گلستان در نثر و نظم ہم رنگ گفتار گلستان بتفصیل عنوان ہر حکایت مالا مال اندرز و نصیحت

صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
	باب اول در اوصاف حکام ۲۶ حکایت						
۶	حکایت نعمان بن منذر	۶	حکایت سلطان محمود غازی	۷	حکایت عدل نوشیروان با پیران	۷	حکایت خصلت فرعون
۸	″ پادشاہے	۹	″ ترکمان کرمانی	۹	″ فخر الملک وزیر	۱۰	″ امام زادہ نسل بتول ع
۱۱	″ سلطان مظفر الدین	۱۱	″ سلطان مظفر الدین و شیخ حسن بلغاری	۱۲	″ پادشاہ غازان	۱۴	″ تمغاچی سلطانی
۱۳	″ سلطانی و شیخ شہاب الدین سہروردی	۱۴	″ امام حسین علیہ السلام	۱۵	″ امام جعفر صادق علیہ السلام	۱۶	″ حضرت سلیمان پیغمبر علیہ السلام
۱۷	″ یعقوب حاکم نیشاپور	۱۷	″ سلطان محمود سبکتگین	۱۸	″ پادشاہ غازان	۱۸	″ شاہ داؤد سلجوقی
۱۹	″ یونس پیغمبر علیہ السلام	۲۰	″ ہارون رشید خلیفہ	۲۱	″ اسکندر رومی	۲۳	″ جعفر برامکی و ادیب مامون رشید
		۲۴	″ ملک عرب	۲۵	″ پادشاہ غازان		
	باب دوم در شفقت و ایثار ۱۵ حکایت						
۲۷	حکایت اصحاب مہمان نواز	۲۸	حکایت سید کائنات صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم	۲۹	حکایت ابراہیم خلیل اللہ علیہ السلام	۲۹	حکایت حضرت رابعہ بصری علیہا الرحمۃ
۳۰	″ امیر المومنین علی علیہ السلام	۳۰	″ حرب احد	۳۱	″ ایثار حاتم با شخصے	۳۲	″ حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم
۳۳	″ یکی از خواجگان	۳۳	″ ہارون رشید و ابو یوسف قاضی	۳۴	″ ابراہیم ادہم	۳۴	″ شخصے کریم
۳۵	″ صوفی در وقت سلیمان ع	۳۵	″ عبد اللہ بن مبارک	۳۶	″ در احوال سفر مصنف		
	باب سوم در فضیلت علم ۱۱ حکایت						
۳۹	حکایت شخصی مفلوج و نابینا	۳۹	حکایت کشتی گیرے	۴۰	حکایت بقراط حکیم	۴۰	حکایت سفر مصنف بولایت چین
۴۲	″ شیخ حسن شبلی	۴۲	″ امام فخر الدین رازی	۴۳	″ لقمان حکیم	۴۴	″ حکیم زادہ
۴۴	″ ابو یوسف قاضی	۴۶	″ زبیدہ خاتون	۴۶	″ یکی از ملوک ماضی		
	باب چہارم در عشق ۱۸ حکایت						
۴۹	حکایت تعلیم طریق عشق	۴۹	حکایت شیخ شہاب الدین سہروردی	۵۰	حکایت لیلی بصداقت عشق	۵۱	حکایت حضرت یوسف و زلیخا
۵۱	″ شمع و پروانہ	۵۱	″ صاحبدل	۵۲	″ مقولہ شیخے	۵۲	″ درویشی مرقع پوش
۵۳	″ ندای فرشتہ	۵۴	″ بزرگے	۵۵	″ مست گنجی	۵۶	″ فوج منصور
۵۷	″ امیر المومنین علی علیہ السلام	۵۷	″ ابو یوسف قاضی	۵۸	″ دوست بغدادے	۵۹	″ مامون رشید خلیفہ
		۶۰	″ قیس معروف بہ مجنون	۶۰	″ یکی از بزرگان عراق		
	باب پنجم در عہد و پیمان ۹ حکایت						
۶۲	حکایت اسمٰعیل پیغمبر ع	۶۳	حکایت سوال آدم از پروردگار	۶۴	حکایت لقمان حکیم وقت وفات	۶۶	حکایت آصف برخیا
۶۷	″ ملکزادہ	۶۸	″ ابو مسلم مروانی	۶۹	″ ادریس پیغمبر علیہ السلام	۶۹	″ پیر سنجانی

بہمین گلشن آرائی بوستان جہان و رنگین فرمائی گلستان دوران

طرفه چمنستانی با گلہای اندرز و نصایح خندان که سبز بوستان خاطر با بہار تازه بادی و در دشت فکن پیش گلستان

خوش الله ناشش

خیابان

بخشی مناسب

همانا که از گلکاری که بہار ین طبع رنگین مقال حضرت ملا مجدالدین محمد است که در نسبت تصنیفش اقوال اختلاف است

در گل زمین مطبع نامی منشی نولکشور با پیرایه طباعت تازگی یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیقیاس موجودی را که صفای باطن عارفان پرتو وجود اوست و سیمای ظاهر مطیعان اثر سجود او و انوار شمع صباح از آثار نجاح او پروانه است و اسرار نسخهٔ شام از اقوای احکام او سواد نامه نظم

شمع جهان از شوق او پروانه	پیر عقل از عشق او دیوانه
نقد عشقش در دل هر بیدلی	صورت گنجیست در ویرانه

ساقی محبت او جام مالامال انس در کام جان سالکان ریخته طوبی لهم ندیم بزمش نوشند و روی مهر بزهر غم آمیخته ان مع العسر یسرا خطوات خواطر از سعی مفاوز فوز او قاصرست و خطرات ضمایر از طی معالم علم او متقاصر قطعه

عقل در معرفت عزت او پی نبرد	دست مفلوج چه یارد که بگیرد سیماب
وهم در غایت ادراک جلالش نرسد	دیدهٔ کور ز خورشید کجا بیند تاب

نظم

جمیل العفو غفار الخطایا — جزیل البر رزّاقا کریما
واستغفر له من کل ذنب — لکان الله توّابا حکیما

در آثار مذکورست و در اخبار مسطور که آن شب که خورشید عالم شریعت را از حضیض خاک باوج افلاک رسانیدند و از جام مالامال شربت وصال چشانیدند که سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام در مقام قرب دنی فتدلی نزول کرد و تشریف فاوحی الی عبده ما اوحی قبول

نظم

ای شده چاکر درگاه تو سرخیل ملک — کمترین پایهٔ جاه تو نهم طاق فلک
ز احترام قدمت تا بد عرش مجید — گرد نعلین تو زائل نکند از تارک
نوشداروی دل خستهٔ تو ما اوحی — مرهم سینهٔ ریش تو الم نشرح لک

نقود اسراری که در خزینهٔ سینهٔ او نهادند و ندای ما کذب الفؤاد ما رای بعالم در دادند بعدد سه هزار بود فرمان شد که ای محمد هزار را ازین پوشیده دار و هزار را عیان و در هزار دیگر مخیری خواهی آشکار دار و خواهی پنهان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت پرسیدم از ان اسرار که مخیر بود گفت یکی آنست که از خداوند خویش خواستم که روز قیامت نامهٔ اعمال امتانم را پیش از انکه بر ایشان عرضه کنی بمن نمائی تا من خوانم و دانم

که بیگانه درمیان راه نیابد خطاب مستطاب رب الارباب شد که پرده‌گان بندگان خویش ندرم و پیش کسی آبروی ایشان نریزم بغفاری و ستاری من که با ایشان چنان جزا دهم که نه بیند هیچکس و چنان حساب کنم که ایشان دانند و بس وکفی بنفسک الیوم علیک حسیبا قطعه

نیاز خویش بدرگاه کبریائی بر	که لطف بازنگیرد بقبح کردارت
وگر هزار گنه از تو در وجود آید	در قبول کشاید هزار و یکبارت

و درود دیگه سفرهٔ کرام از شرح آن قصور نمایند و بررهٔ عظام از حمل آن بقصور گرایند که وجود ممکنات را سبب محبت او بود و ابداع موجودات را وسیله مودت او مثنوی

ای مهر تو واسطه جهان را	عشق تو وسیله انس و جان را
نعت تو چه گفت ایزد پاک	لولاک لما خلقت الافلاک

سیدی که گل سیراب نشانهٔ عرق رخسار او بود و سنبل پرتاب نمونهٔ گیسوی مشکبار او غنچهٔ جمال او گلگونهٔ انا خیر البشر دیده و نرگس نظر او سرمهٔ ما زاغ البصر کشیده بیت

ای رخ خوب تو از گل طبقی	گل ز شرح رخ خوبت ورقی

صلی الله علیه وسلم و نهایت سلام نثار صحابهٔ کرام و اولاد عظام او که سبب اکرام اسلام بودند و استحکام شریعت پیغمبر علیه السلام مثنوی

جمله در شرع مقتدا بودند	رونق دین مصطفی بودند

رحمتِ حق نثارِ شان آمین	پیشوایانِ رهِ روانِ یقین

فهرستِ ابوابِ خارستان بدینسان

باب اول در اوصافِ حکام

قالَ رسولُ اللهِ صلّی اللهُ علیهِ وسلّم اِذا اَهمّ الوالی بخیرٍ جعلَ اللهُ البرکةَ فی الدنیا حتّی الضرعِ والزرعِ بدانکه نظامِ جهان و نسقِ زمان بعدلِ حکام منوطست و ثمرهٔ عدل بمعموری لشکر و کشور مربوط و بزرگان گفته اند که رعیّت خزانهٔ شاه اند چون خزانه خالی شود شاه محتاج گردد مثنوی

که رعیّت خزانهٔ شاه است	داند آنکو ز عقل آگاه است
لشکرِ شهریار منصور است	چون خزانه بمال معمور است

هرگاه که حاکم رنج خویش از برای راحتِ رعایا تواند گزید دلیلِ ضبطِ مملکت

اور برکت در دنیا تا اینکه برکت در پستان و زراعت ظاهر گردد ۱۲

وحفظ رعیت باشد والا بر عکس آن قطعه

گرگ نیارد که برد گوسپند	شفقت چوپان چه بود بر گله
ور نبود گرگ چه حاجت بود	خود گله را هست ز چوپان گله

حکایت آورده اند که نعمان بن منذر ملکی بود در عرب قریب العهد باسلام پیش از منصب حکومت متنعم بودی وجامهای نفیس پوشیدی وپهلو جز در حریر ننهادی چون حکومت یافت جامهٔ پشمین پوشید وبدیگر تنعم نکوشید الآن حرمت علی اللذات قطعه

ترک آسایش خود باید کرد	حاکمی کو علم حکم افراشت
خواب در دیدهٔ او چون آید	هر کرا پاس جهان باید داشت

حکایت سلطان محمود غازی رحمة الله علیه عادتی داشت که چون شب در آمدی خرقهٔ پشمین پوشیدی وبر صفت درویشان گشتی احوال رعایا وعدل وظلم خویش از خلق معلوم کردی نظم

انچه در پیش پادشه گویند	نبود جز صفات نیکویش
گو بخفیه بپرس سیرت خویش	تا چه گویند یک بیک خویش

سلطان شبی با طائفهٔ درویشان که سیاحت بسیار کرده بودند وآثار ممالک دیده گفت محمود سبکتگین چگونه ملکیست گفتند نیک ست اگر بشهرت مولع نبودی سلطان محمود بعد از انکه از سر آن در گذشت ملک هندوستان او را مسخر شد نظم

دل منه بر قامت خوبان ولعل دلبران	نیزه گیر اندر کنار وبوسه بر شمشیر زن

ای گر راعی است ملک خویش معدوم وارد ملک از دست رود ور رعیت خراب گردد ۱۲ زجر کردن حرام شد بر من اختیار کردن لذات نفس خویش ۱۲ موع بفتح میم وواو معروف وبفتح لام وعین مهمله

شهوتِ زن پیش مردان پایهٔ دیوانگی ست	سیر شهوت می براند مردِ معنی شیر زن

هم او را آورده اند که چون مُلکِ سومنات را بگرفت بتی پیش سلطان آوردند که وصف از حُسنِ او قاصر بود گوئی که ضرب المثل خوبان بصنم او بود و بت پرستان بمبالغی زر قبول میکردند که سلطان بستاند و بلشکر صرف کند و بت باز دهد وزرا همین صلاح دیدند سلطان بعد از تفکّرِ بسیار فرمود که در عرصاتِ قیامت چه عذر گویم در وقتیکه ندا کنند که کجاست آذر بت تراش و محمود بت فروش تا بت را بسوختند نظم

گدای آن نکند مال و منصبِ دنیا	که از برای قبولش سری بجنبانند
نیرزد آن همه مُلکِ جهان بدان یکدم	که در معاتبهٔ رستخیز در مانند

حکایت در تواریخ چنان دیده ام و نیز چنین شنیده ام که تختگاه کسری در مدائن بود و در پهلوی آن عرصه که صفه بنا میساخت پیرزنی خانه داشت تنگ چون دلِ عاشقِ شیدا و تاریک چون زلفِ معشوقِ رعنا بهیچ نمیفروخت و نمیگذاشت کسری فرمود تا همچنان رها کردند پیرزن بر بساط مرصع خسروی میرفت و بکلبهٔ خود می در آمد کسری از وی پرسید که موجب او چه بود که نفروختی گفت تا صورتِ عدلِ تو بعالمیان بنمایم و من بیحجاب بر بساطِ سلطنت در آیم بیت

بعدل کوش که شد سالها پس از کسری	که کس ندید در ایوانِ عدلِ او کس را

حکایت آورده اند که فرعون را دو خصلت بود که بسببِ آن دو خصلت عمرِ دراز یافت و تمتّعِ دنیا دید اوّل آنکه دادِ عام دادی دوم خوان انعام نهادی

آسیه دانست که برخورداری او ازین دو خصلت ست چون در زوال او کوشید اورا ازین کار منع کرد و گفت پادشاه را غضب از حلم بیش باید تا مفسدان دلیر نشوند و ایثار از دخل کم تا محتاجان سیر نشوند فرعون ترک این دو خصلت کرد تا ملک او را زوال آمد قطعه

دو رسم بود در آئین خسروان عجم	که ضبط ملک دران یافتند بی دینان
یکی نهادن خوان کرم فقیران را	دوم شنیدن عجز و نیاز مسکینان

حکایت آورده اند که یکی از ملوک روزگار وقتی بشکار میرفت بدیهی رسید درویشی بیرون آمد و عنان اسپ شاه بگرفت و رخ نیاز بر خاک مالید که در پای پیل ظلم افتاده ام پا بساط عدل در نورد یا داد پیادهٔ مظلوم از ظالم فرزین رفتار بستان که بعقاب عقاب جانورِ دار تو گرفتارم شاه بفرمود تا جانوردار را حاضر آوردند تفحص فرمود حق بطرف متظلم بود داد وی و انصاف وی بستاند بعد از وفات شاه بزرگی او را بخواب دید که در سرای بهشت میخرامید و میگفت بسبب یکساعت عدل گناه پنجاه ساله عفو کردند قطعه

بدانکه هفت گروه اند زیر سایهٔ عرش	بحکم نص پیمبر یکی شه عادل
دوم جوان نکو اعتقاد با پرهیز	دگر دو یار موافق بکار دین یکدل
دگر کسی که زخشم خدا چو یاد کند	سحاب دیدهٔ او در زمان شود سائل
دگر کسی که نماز فریضه بگزارد	دلش بوقت نماز دگر بود مائل

دگر کسیکه بگیرد زنان نگردد چون	درآید از در او ماهروی مهر گسل
دگر کسیکه زکوتی دهد بمسکینان	بدان مشابه که باشند خلق ازو غافل

حکایت آورده اند که ترکمان کرمانی رحمة الله علیه چون مدرسهٔ قطبیه را تمام کرد الحق سرائی بدان لطافت ندیده بودم و بآن طراوت نشنیده ام و طلبه را اجلاس فرمود یکی از وزرای دولت روزی در خانهٔ طالب علمی درآمد نظرش بر مستنکری افتاد بسمع ترکمان رسانید وزیر را ملامت کرد و گفت طالب علم را کنیزکی بدهید و بفرمود تا در خانها بر قفا نها دند که ستر پوشیدن و مخفی داشتن اولی است نظم

آدمی را گناه رسوائیست	دور باش از گنه بطاعت کوش
گر تو خواهی که از گنه رسوا	نشوی یک نصیحتم بنیوش
هر کرا گر گناه پرده درید	پردهٔ عفو بر گناهش پوش

حکایت درویشی نزدیک فخر الملک وزیر رفته گفت که یا شیخ معذورم دار که مشغولم گفت از آن پیش تو آمدم که با وجود مشتغل خود کفایت من کنی ای مشغول شغل خوش باش که مشغولی پیش داری قوله تعالی لکل امرء منهم یومئذ شأن یغنیه مصرع الا ای که مشغولی مشغول باش قوله علیه الصلوة والسلام فاشتغلوا بشغل المسلمین وانصروهم ینصرکم الله قوله علیه الصلوة والسلام ان الله فی عون العبد ما دام العبد

آسیه دانست که برخورداری او ازین دو خصلت ست چون در زوال او میکوشید
او را ازین کار منع کرد و گفت پادشاه را غضب از حلم بیش باید تا مفسدان
دلیر نشوند و ایشان را از دخل کم تا محتاجان سیر نشوند فرعون ترک این دو
خصلت کرد تا ملک او را زوال آمد قطعه

دو رسم بود در آئین خسروان عجم ‌‌ ‌‌ که ضبط ملک وران یافتند بی دینان
یکی نهادن خوان کرم فقیران را ‌‌ ‌‌ دوم شنیدن عجز و نیاز مسکینان

حکایت آورده اند که یکی از ملوک روزگار وقتی بشکار میرفت بدیهی رسید
درویشی بیرون آمد و عنان اسپ شاه بگرفت و رخ نیاز بر خاک مالید
که در پای پیل ظلم افتاده ام یا بساط عدل در نورد یا داد پیادهٔ مظلوم
از ظالم فرزین رفتار بستان که بعقاب عقاب جانوردار تو گرفتارم شاه بفرمود
تا جانوردار را حاضر آوردند تفحص فرمود حق بطرف متظلم بود داد وی
و انصاف وی بستاند بعد از وفات شاه بزرگی او را بخواب دید که در سرای بهشت
میخرامید و میگفت بسبب یکساعت عدل گناه پنجاه ساله عفو کردند قطعه

بدانکه هفت گروه اند زیر سایهٔ عرش ‌‌ ‌‌ بحکم نص پیمبر یکی شه عادل
دوم جوان نکو اعتقاد با پرهیز ‌‌ ‌‌ دگر دو یار موافق بکار دین یکدل
دگر کسی که ز خشم خدا چو یاد کند ‌‌ ‌‌ سحاب دیدهٔ او در زمان شود سائل
دگر کسی که نماز فریضه بگزارد ‌‌ ‌‌ دلش بوقت نماز دگر بود مائل

آسیه بکسر سین مهمله و فتح یای تحتانیه نام زن فرعون که مسلمان بود و پنهان از فرعون بحضرت موسی علیه السلام ایمان آورده از بهار عجم و غیاث ۱۲
یعنی از زاد عالم و از خوان انعام ۱۲

دگر کسیکه بگرد زنان نگردد چون	در آید از در او ماهروی مهرگسل
دگر کسیکه زکوتی دهد بمسکینان	بدان مشابه که باشند خلق ازو غافل

حکایت آورده اند که ترکان کرمانی رحمة الله علیه چون مدرسهٔ قطبیه را تمام کرد الحق سرائی بدان لطافت ندیده بودم و بآن طراوت نشنیده ائمه وطلبه را اجلاس فرمودی یکی از وزرای دولت روزی در خانهٔ طالب علمی در آمد نظرش بر منقنکری افتاد بسمع ترکان رسانید وزیر را ملامت کرد و گفت طالب علم را کنیزکی بدهید و بفرمود تا در خانها بر قفا نهادند که ستر پوشیدن و مخفی داشتن اولی است نظم

آدمی را گناه رسوائیست	دور باش از گنه بطاعت کوش
گر تو خواهی که از گنه رسوا	نشوی یک نصیحتم بنیوش
هر کرا از گناه پرده درید	پردهٔ عفو بر گناهش پوش

حکایت درویشی نزدیک فخر الملک وزیر رفته گفت که یا شیخ معذورم دار که مشغولم گفت از ان پیش تو آمدم که با وجود شغل خود کفایت من بکنی ای مشغول شغل خوش باش که مشغول پیش داری قوله تعالی لِكُلِّ امْرِئٍ مِّنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شَأْنٌ يُغْنِيهِ مصرع الا ای که مشغولی مشغول باش قوله علیه الصلوٰة والسلام فاشتغلوا بشغل المسلمین وانصروهم ینصرکم الله قوله علیه الصلوٰة والسلام ان الله فی عون العبد ما دام العبد

عَوْناً لِاَخِیهِ الْمُسْلِمِ اگر مسلمانی بخویشی خویش بپردازد برادر برادر مدارد و عم
عم خورد و از حال خال فارغ مباش و از حکم پدر زبد رمر و تا یابی بار بتیع وصل گرد مثنوی

آن شنیدستی که مرد داد خواه	گفت روزی با وزیر پادشاه
کای وزیر افتاد کار مشکلم	برکشا این قفل دشوار از دلم
گفت کاری دارم اکنون باز گرد	تا شوم فارغ ز کار ای نیکمرد
مستمندش گفت کای با کار و بار	وقت بیکاری مرا با تو چه کار
شغل من با تو ز مشغولی تست	گر نداری شغل معزولی تست
کار مسکینان بسازای کارساز	تا بسازد جمله کارت کارساز

حکایت این حکایت معروف ست که شاهزادهٔ جهان پشت پناه
عالمیان نور دیدهٔ اهل بینش چشم و چراغ اصحاب دانش مثنوی

ز باغ نبوت گل خوش لقا	ز بستان دین بلبل با نوا
ز بطن بتول و ز پشت امام	ز نسل محمد علیه السلام
گزیده بعالم بحکم قضا	یگانه علی ابن موسی رضا

از انکه مردمک دیدهٔ قبایل بود در نگ او اندک بسیاهی مایل بود روزی در حمام
خلوت ساخته بود ترکی بحمام در آمد امام در نظرش بسی حقیر نمود گفت ای غلام
برخیز و بشتم بمال و آبم بر سر ریز امام شاهزادهٔ جهان ترک را دلاکی کرد و عذرخواست
چون ترک از حمام بر آمد حشم را دید و از وا احوال پرسید گفتند امام در حمام ست

بتر سید و صبر کرد تا امام از حمام بیرون آمد ترک در پای وی افتاد و لابه در آمد
امام بخندید و ترک را صلۂ تمام بخشید و گفت **شعر**

إنما ذنبه بسوء علی	وضع الماء غیر مواضعه

حکایت طائفۂ بزازان ہیئت دانشمندان بنزدیک سلطان مظفر الدین کرمانی در آمد با ذراعها چون عرصۂ حرص فراخ و دستارها چون میان آز دراز سلطان از حسن اعتقاد در حق ایشان تعظیمی بواجبی بجا آورد چون بنظر شریف دید که معنی موافق صورت نیست و ہیئت مطابق سیرت نی در فکر افتاد **قطعه**

مرد عامی که بتزویر شود دانشمند	فرجی پوشد و دستار مقفا بندد
علم ناخوانده چه تفسیر و روایت گوید	راست آنست که بر سیلت خود میخندد

یکی از وزرا در ناصیۂ سلطان اثر تغیر بدید و گفت این جماعت را اگر اشارت رود سیاست کنند سلطان فرمود که ایشان برا امان بدین ہیئت آمده اند نیکو نباشد که ایشان را عذاب کنم اما هر کسی را لباسی مقرر فرمایند تا صورت مطابق معنی باشد **قطعه**

بر خر لاشه کسی زین مرصع ننهد	بنهد بر سر وی مردم عاقل پالان
هر کسی لائق کاری و لباسی گیرند	خرقه در ویش قبا رند و گلیم ابدالان

حکایت سلطان مظفر الدین از شیخ حسن بلغاری رحمة الله علیه پرسید که چرا خزانۂ رزق بر آسمان نهاده اند قوله تعالی وفی السماء رزقکم گفت از بهر آنکه تا بغلبه نگیری و بعطاهات نهی و بمکافات عدل نشوی فرد

چو یزدانت همی روزی رساند	چرا از دیگری منت پذیرے

شعر

فان الرزق تنزل من سماء	فلا تغلو علی ایدی الامیر

حکایت شنیده ام که آخر سالار پادشاه غازان روزی توبرهٔ کاهی از دهقانی بستم بستاند پادشاه فرمود تا صباغ کاه جمع کردند و آتش در زدند و آخر سالار را در آتش انداختند تا دیگران چنین ستم نکنند نظم

شتربانی که خصت یابد از شاه	که بستاند ز روستا چار من کاه
ز جور او نجی درهیچ جو	نباشد هیچ دهقان را دو بر جو

حکایت تمغاچی با صوفی عربده آغاز کرد که خرخریده تمغا بده صوفی گفت اهل ذمه نیستم که سر بخزینه در آرم گفت تمغای سلطان خزینه جهود ان ست گفت نی آن حلال ست و این حرام خبر بملک رسانیدند ملک صوفی را حبس فرمود حاکم را آن شب قولنج گرفت حاصل آنکه شکمش چون بروت متکبران پرتاب شد و مخرجش چون مدخل ممسکان مهر نیکشاد قطعه

خواجه را خاک صفت باید بود	تا ازو خلق نه در رنج شود
این همه باد که در خویش فگند	عجبی نیست که قولنج شود

خاطر درویش را دریافت و فی الحال کشایش یافت باز با خود نظر کرد که درویشان را بعد ازان هیچ باب نیازارد قطعه

اهلِ دل مرهمِ دلِ ریشانند	که از ایشان همه راحت یابند
خنجرِ همتِ ایشان تیز است	الحذر ورنه جراحت یابند

حکایت شیخ شهاب الدین سهروردی را با تمغاچی ندیم سلطانی خصومتی افتاد ندیم گفت امروز حالِ تو با سلطان بگویم شیخ گفت امشب حالِ تو با جهان بگویم نظم

هر کسی روی بچیزی آرند	حاجتِ خویش بدو بردارند
در گهت قبلهٔ درویشانست	حضرتت مرهمِ دلِ ریشانست

ندیم بامداد پیش سلطان رفت و گفت که سالوسی را در مملکت رها کرده که ندیم ترا می آزارد سلطان گفت فردا حکم کرده شود شیخ نمازِ خفتن گزارده سجّاده در خلوت بینداخت و سر بحضرتِ حق برداخت و گفت ظالمی را گذاشته تا بندگان ترا می رنجاند از گوشهٔ صومعه آوازی شنید که امشب این حکم کرده شود قطعه

از درِ دستور و شحنه هیچ نگشاید ترا	روی عجز آور بدرگاهِ خداوندِ الجلال
حیف باشد رقعهٔ حاجاتِ خود برداشتن	جز بقیّومی که در ملکش نباشد انتقال

چون سحر شد ندیم را تب گرفت و بامداد کالبد سرد کرد سلطان نزدیکِ شیخ آمد و عذر خواست شیخ گفت او را معبودی بود و مرا نیز معبودی هر دو حاجتِ خود بمعبودانِ خود عرض داشتیم معبودِ من غالب آمد نظم

درِ حق گیر و در گریز با آن	تا بیابی مرادهای زمان
ملکش از درگهِ شهان بیداو	بنده اش باش تا شوی آزاد

حکایت شنیده ام که یکی از سادات عرب را که مال و جاه عظیم داشت یکی از حکام شهر بجرمی که در واقع نبود دیگر گرفت و قریب یکسال او را هر روز صد چوب زدی و آن بزرگ را خدای تعالی تحمل و صبری داد ناگاه احوال بر عکس شد و حاکم از حکم ممنوع و از عمل معزول گشت و او را بر امیر بردند فرمود تا انتقام نمایند روز اول بفرمود تا او را حاضر آوردند و تشریف پوشانیدند و بهر چوبی دیناری در پیش او نهادند و این معنی را ازو راز می ساخت که هر روز صد دینار باو میداده باشند قطعه

دشمن چو شد مسخر فرمان بطوع خویش	مرد کریمش از در احسان طلب کند
آنرا که نیست منصب عالی میان خلق	دانا شمار پایهٔ شرمش ادب کند

چون مدتی بر آمد حاکم تحمل شرمساری نداشت گفت توقع از خدمت امیر آنست که بفرماید تا مرا بکشند یا پاره ازان صد دینار هر روزه منع کنند امیر سید فرمود که فلان خریطه را بیارید آوردند پنج من موی زن شرع پوست خود را جمع کرده بود گفت این ابر مقابله کنید و بوی بدهید تا بداند که او کیست و من کیستم نظم

اگر جزای بدی را بدی کنی سهل است	دگر نکوئی پیش آوری زهی احسان
جزای سیئه چون سیئه کنی جهل است	وهل جزاء الاحسان الا الاحسان

حکایت آورده اند که امیر المومنین حسین رضی الله عنه خادمی بود در روزی کاسهٔ آشی گرم نزدیک امیر المومنین می آورد و قطره ازان بر کتف مبارک وی چکید

حرارت بوی رسید مهیبت در حادثه نظر کرد و در حال کاسه را بسر امیر المومنین فرو ریخت امیر فرمود که اول معذور بودی اما در دوم مستوجب ادب قطعه

جرمی که کند بسهو بنده	زود رگذر آنکه جای آنست
گر بار دگر کند تعمدا	تادیب کنی سزای آنست

گفت یا امیر المومنین از آن ترسیدم که در کرت اول معذور بودم اگر تو مرا ادب میکردی معذور نبودی مکرر کردم تا مستوجب آن باشم اکنون فرمان تراست هرچه خواهی بکن قطعه

شرط کرم آنست که از بندهٔ عاجز	گر سهو کند عفو کند هر که کریم ست
گر بندهٔ عاصی نکند جرم معاصی	حق را نچه گویند که تواب رحیم ست

گفت با تو چه کنم گفت انچه خدای تعالی فرموده است والکاظمین الغیظ گفت خشم فرو خوردم گفت والعافین عن الناس گفت ترا آزاد کردم گفت والله یحب المحسنین گفت نفقه بر خود گرفتم نظم

آن کن بجای بندهٔ مسکین زبردست	روز گنه که با تو خدای تو میکند
از تو گناه و جرم همی بیند و همان	احسان و فضل خویش بجای تو میکند

حکایت آورده اند که امام جعفر صادق رضی الله عنه غلامی بود روزی بجنبانیدی گوش وی بمالید غلام آهی زد امام پشیمان شد و در پیش غلام بنشست و سوگند داد که بمکافات گوشم بمال نظم

میگذرند از جرم ... خدای تعالی دوست میدارد احسان کنندگان را

بندهٔ خویش را که بی جرمی	خواجه امروز گوشمال دهد
مگر از گوشمال روز جزا	می نترسد که ذوالجلال دهد

غلام گوش امام نرم بمالید امام گفت ای غلام چرا محابا با مسکینی و سخت تر نمی مالی گفت از کسی که تو می ترسی من نمی ترسم امام ازین سخن بسیار بگریست و او را از مال خود آزاد کرد

حکایت آورده اند که سلیمان پیغمبر صلوات الله علیه و علی نبینا روزی بر تخت شاهی نشسته بود و بساط نشاط گسترده باد شادروان ابر داشته و در هوا بشادی روان کرده از احوال مردن و حساب قیامت موعظتی همیگفت قطعه

از بیم اجل یک تن و دل شاد نخواهد رفت	یک بنده ازین محنت آزاد نخواهد رفت
وی تخت سلیمان کو بر باد همی رفتی	کو تخت شهی کامروز بر باد نخواهد رفت

آواز موعظت سلیمان بگوش پیر دهقان رسید بگریست و با خود گفت که اگر من سلیمان را دیدمی با وی دو سخن گفتمی این سخن را باد بگوش سلیمان علیه السلام رسانید باد را فرمود تا تخت را بر زمین نهاد پیر دهقان را بخواند و گفت آن دو سخن کدام ست گفت اول لذت شادی تو و محنت من که دی بود امروز ترا چه فائده و مرا چه زیان سلیمان گفت هیچ نظم

محنت و لذت جهان بینی	گر جهان هیچو باد میگذرد
من ندانم که تا چه را خواجه	با غم مرگ شاد میگذرد

گفت دیگر چیست گفت آنکه من و تو بمیریم نه تو پادشاهی را با خود بری

(حاشیه) ۵۱ محابا مخفف محاباة بالضم بمعنی فروگذاشتن و مروت و لحاظ ۱۲ ۵۲ شادروان بضم دال بمعنی پرده و سایبان [illegible]

ونه من درویشی را گفت راست میگوئی بیت

درویش بمیرد و غنی هم	با خود نبرند شادی و غم

حکایت آورده اند که حاکم نیشاپور یعقوب نام بعزیمت حرب بیرون آمد
سی هزار مرد سوار آهن پوش با وی بود چنانکه از اسپ و مرد جز چشم و
گوش برهنه نبود امیر لحظهٔ در لشکر تأمل کرد و از اسپ پیاده شد و روی
بر زمین نهاد و بسیاری بگریست یکی از وزرا پرسید که سبب گریه چه بود گفت
تمنا بردم که کاش با این لشکر در حرب کربلا بودمی تا حسین بن علی را
مدد کردمی و با عبدالله بن زیاد دست برد نمودمی آن شب سید کائنات را
در خواب دید که میگفت بشارت مر ترا که مزد شهیدان کربلا با این نیت نیکو که کردی یافتی

خواهی که شوی ز عمر و دین برخوردار	در نصرت دین عزیمت نیکو دار

حکایت آورده اند که سلطان محمود سبکتگین چون عزیمت سومنات کرد
صد هزار مرد کاری با وی بود چون به سومنات رسید ده هزار کس بیش نمانده بود
سلطان متفکر شد آن شب خورشید جمال بی زوال محمدی را بخواب دید
که میگفت مَن کَانَ لِلّٰهِ کَانَ اللّٰهُ لَهٗ شعر

خواهی که ترا خدا بود یار	یاری ز خدا طلب بهر کار

چون بعزیمت و نصرت الهی سومنات را بگرفت بتخانها را ویران کرد
و مساجد و مدارس بنیاد نهاد و ملک را قرار دین داد قطعه

هر کجا مسروی و میرانی	در پناه خدای ربّانی
ملک و دین هر دو توامان تواند	نصرت و فتح در ضمان تواند
بر سر مملکت بیان چه سال	ور بگویم هزار هست محال

حکایت شنیده ام که پادشاه خاندان روزی از ارکان دولت و ائمه مملکت جمع کرد که فکری کافی و بحثی شافی کنند که کدام ملت بهتر باشد تا بران باشم و ترک ملت پدران کنم بعد از قال و قیل و شنوح سبیل پادشاه گفت هر هیچ ملت بهتر از مسلمانی نمی آید و بغیر ازین دین دیگر نمی شاید فرمود تا بتخانها را شکستند و بتخانها را در بست و مساجد و مدارس و معابد و مجالس معمور کرد و علم اسلام بفلک بر افراشت لاجرم از پادشاهی برخورداری یافت و بعد از وفات بدار السلام خرامید نظم

دیده ام در حدیث پیغمبر	وز بزرگان شنیده ام بسیار
که سپهر و سپهر او اسلی	حاکم پاک دین نیکوکار

حکایت شاه داود سلجوقی رحمة الله علیه که آثار خیر او هنوز در کرمان باقیست در آخر وقت پسر داشت همه مستحق پادشاهی چون وفاتش نزدیک رسید پسران را حاضر آورد و بحفظ و رعایت ملک و رعیت وصیت فرمود و بعد از آن گفت میخواهم که یکی از شما را ولیعهد خود گردانم و چون همه شایسته اید درین فرو ماندم نظم

چون دو کس صالح کار باشند	خواه در دنیا و خواهی در دین

تا کسی را نبود ترشحی	نتوان کرد بدیگر تعیین

بفرمود تا قرعه زدند بنام ملکزاده توران شاه بر آمد که از همه کهتر بود و ملک داود در گذشت برادران از غصه هجرت کردند و ملک بگذاشتند توران شاه بحکم نشست و وصیت پدر را گوش داشت در حفظ ملک و دین اهتمام تمام نمود تا بجائی رسید که امروز از وفات وی دو و بیست و نود و نه سال است که هنوز خاک تربت او را در شنبهی از شهر کرمان باسم توتیا باطراف جهان میبرند قطعه

نشان عدل نگر تو که قرب سیصد سال	مسافران جهان لا اله الا الله
باسم چشم زخاکی سه شنبهی گیرند	غبار تربت شاه زمانه توران شاه

حکایت در قصص آورده اند که چون یونس پیغمبر علیه السلام از ایمان قوم خود نا امید شد و از میان ایشان بیرون رفت جبرئیل علیه السلام بوی آمد که چرا بی فرمان بیرون آمدی گفت از آنکه وعده چهل شبانه روز بود و سی و نه روز دعوت کردم ایمان نیاوردند از اثر عذاب ترسیدم خداوند تعالی او را بدان سبب ببلاها که شنیده چون فراق زن و هلاک فرزندان و غرقه شدن در دریا و محبوس گشتن در شکم ماهی مبتلا کرد و بقوم وی آتش عظیم فرستاد چون آن قوم آتش دیدند یونس را طلب کردند چون او را نیافتند نزدیک ملکی پیش خود بشتافتند ملک فرمود که چون یونس از ما برگشت ما بخدا باز گردیم تا کار ما نیکو شود قطعه

ای کهی که همه که خواند ترا	گوش دل بر نوید سیدارد

کی مسلمان ز تو شود نومید	زانکه کافر امید میدارد

در حال همه مسلمان شدند و از کرده ها پشیمان پیر و جوان خدا را بخواندند و بتضرع کلمهٔ استغفار بر زبان راندند خدای تعالی بکمال کرم آن بلاها از ایشان دفع کرد و یونس را باز با ایشان رسانید و آن ملک را عمر دراز بخشید و از زمرهٔ اولیا گردانید و تا بعهد عیسی علیه السلام مملکت میراث فرزندان او شد

حکایت آورده اند که روزی در حضرت هارون رشید ذکر خوردنیها میرفت اتفاق کردند که هیچ چیز به از هریسه نیست که قوت گندم و گوشت دارد و بهترین غذاها این هر دو ست شعر

به یقین دان که قوت مردم	جمله از گوشت ست و از گندم

هارون رشید مطبخی را بخواند و حکم کرد که فردا باید که هریسه سازی چون روز دیگر شد الوان نعمت آورد و هریسه نیاورد هارون گفت چرا هریسه نیاوردی گفت فراموش کردم گفت سزای تو چیست گفت انچه خدای تعالی با آدم کرد قطعه

آدم بسهو کرد خطای و توبه کرد	زو در گذشت آنکه خداوند عالم است
هر آدمی بغفلت اگر داوری رود	تو نیز در گذار که فرزند آدم است

گفت آری راست گفتی پس با تو همان کنم که با آدم کردند و ترا نیز از خوان سالاری بیرون کردم تا دانسته باشی شعر

نغفل فی الکلام و کن سمیعا	بخوان قلنا اهبطوا منها جمیعا

حکایت آورده اند که اسکندر بعزم جهانگیری بطرف چین برفت و در قرب شاه چین نزول کرد روزی حاجبی آمد که رسول شاه چین بر درست فرمان داد که درآید چون در آمد خدمت کرد و بادب نشست اسکندر گفت چه پیغام داری گفت پادشاه چین چنین فرموده است که سخن در خلوت بگویی بیت

هرکه خواهد تا نیفتد در بلا	گو مگو اسرار سلطان بر ملا

فرمود تا خلوت ساختند چنانکه بغیر از ایشان کسی دیگر نبود پس گفت پیغام شاه چین چیست گفت ای اسکندر شاه چین منم اسکندر متعجب شد و گفت چه آورده گفت بدانکه در قدیم الایام مرا با تو عداوتی درمیان نبود و در حق تو قصدی نکرده ام قطعه

اصل عداوت چو در قدیم نباشد	از دل مردم شود بعذر مبدل
درد سری کان ز خلط بار نباشد	دفع توان کردنش بسرکه و صندل

اسکندر گفت سه ساله خراج از تو میخواهم گفت قبول کردم آنگاه اسکندر چون سرعت جواب وی بشنید گفت بعد از ادای مال حال تو چگونه باشد گفت چنانکه هر دشمنی که بمن روی آورد و مرا خبر نکند بحملهٔ اول لشکر را مستاصل گرداند گفت به دو ساله قناعت کن گفت اگر بیک ساله قناعت کنم خلل کلی واقع نشود اگرچه خزانه خالی شود قطعه

مال دیوان چو شه بیکدفعه	بستاند شوند خلق گدا
گر بده بار ضعف آن طلبد	مردم از خوشدلی کنند ادا

سکندر گفت بارتفاع شش ماهه مدد ده چون عزم مراجعت کرد گفت میخواهم که فلان روز ملک با خدم و حشم بندگان را سر افراز کند تا انگشت در نمک نیم چون روز موعود شد سکندر بر پشت مراکب نشست و با مواکب و خیل و حشم جانب چین روان شد پادشاه چین نیز لشکری جمع کرد که عدد او از حصر و اندازه بیرون بود و عقل از حصر اجزای آن قاصر و خرد از عدد و احصای آن متقاصر آیات آلوف در سلسلهٔ آحاد بود و در رشتهٔ تسلسل از مجموع او کمتر افراد شمار آن را خدا دانستی نظم

شاه چین خورشید و لشکر ذره وار	رشته در رشتهٔ قطار اندر قطار
کس ندانستی شمار و حصر آن	بر زمین الّا خدای آسمان

لشکر سکندر بمقابلهٔ آن اندکی می نمود چون لشکر شاه چین دائره زدند و لشکر اسکندر را در میان آوردند پنداشتی که مرکز در میان محیط است یا مجموع مرکب مشتمل بر بسیط آسکندر بترسید و کار حرب نساخت ناگاه شاه چین در رسید سکندر گفت مگر کردی با مر ایلچی شاه چین گفت معاذ الله که در پادشاهان مکر باشد زیرا که مکر دلیل عجز است قطعه

حاکمی کو مکر و دستان پیشه کرد	تا در آید کو جهانداری کند
پیشه مرد باشد مکر و زرق	شیر نشنیدم که مکاری کند

گفت پس این همه عدد و لشکر تو چیست گفت تمام لشکر من نیست بلکه بقدر لشکر من است غرض آنست که بدانی که من بعجز مطیع نیستم ولیکن ترا می بینم که دولت خداداد داری و هر که با مرد دولت یار دست در کمر کند بشکند

ارتفاع بالکسر بلند شدن و برداشتن غلّه و مجازاً بمعنی محصول و حاصل زراعت و حاصل ملک ۱۲ غ
حشم بفتحتین چاکران و غلامان و این اسم جمع خادم و حشم بفتحتین چاکران و خدمتگاران که برای او در غضب آیند بر دیگران ۱۲ غ

سکندر گفت تو سزاوار احسانی انچه از تو میخواستم از سر آن برخاستم پس ملک چین لشکر را بقفا برد و مایده نهاد که بصفت راست نیاید و بر هماطش خیمهٔ اطلس درکشید چنانکه دائرهٔ فلک در محیطش داخل می نمود همه را در ساتی آورد و فرشها بدیبای قیمتی آراسته تخصیص خوانی از زر نهاد و کاسهای پر در و مروارید قیمتی چنانکه قیمت آن پنج ساله خراج چین بود پیش سکندر نهاد و گفت ملک باید که ازین طعام بخورد اسکندر گفت این جواهرست و تو آدمی را نشاید گفت تو پس چه میخوری گفت انچه مردم میخورند نان و گوشت و امثال آن گفت در روم نان و گوشت نبود آن بمقدار که بخوری و چندین رنج بر خود نهاد گرد جهان میگردی سکندر گفت که ازین سفر مرا همین فائده بود و بس است قطعه

مرد حریص اگر همه عالم بدو دهی	چون بنگری نصیبهٔ او زین جهان بس است
حرصش بسوی عالم دیگر کشد عنان	بهر تنش گلیمی و بهر شکم دو نان

حکایت آورده اند که جعفر اصمعی ادیب مامون بود و برادر وی محمد امین گفت روزی مادر مامون کسی فرستاد که مامون را ادب کن که در خانه بی ادبی میکند و او هنوز بغایت خرد بود دلفزه نمود تا او را بر پشت کشیدند و چند تازیانه محکم زد چنانکه از الم آن مامون چند قطرات اشک بر رخساره روان کرد گوئی رشحات گلاب بود بر صفحهٔ گلنار یا رشحهٔ سحاب بر صفحهٔ لاله زار یا بر سطح عقیق دانهٔ ژاله بود یا قطرهٔ شبنم بر روی لاله حاصل آنکه بسیار بگریست و جزع نمود آری شعر

فَاصْبِرْ عِنْدَ تَادِیْبِ الْاَدِیْبِ		ضَرْبُ الْمُعَلِّمِ کَالضَّرِیْبِ

فرد

جفای مکتب و تادیب اوستاد		هنوزم وقت پیری هست بر یاد

نشسته بودیم که یکی از در درآمد که وزیر بر در است و میخواهد که ماموں را به بیند ماموں در حال چشمانرا پاک کرده در صدر بتعظیم بنشست و اجازت داد که درآید جعفر برمکی میگوید که وزیر آمد و من از حدیث ماموں ایمن نبودم نباید که شکایتی در پیش وزیر کند از یمعنی هیچ نگفت و کلمات پسندیده گفت چون وزیر برفت من اورا عذر خواستم و گفتم از کرده پشیمان بودم که از من پیش وزیر شکایتی نرود قطعه

گر زبانش از ان زبون آید		طفل را در سخن مکن محرم
بترشح ازان برون آید		آب در کوزهٔ لطیف مکنی

گفت معاذ الله که از اوستاد خود شکایتی کنم تو بمنزله پدری و من به یقین میدانم که این تادیب برای آن کردی که فردا که بزرگ شوم و چون از خردی برآیم و تادیب دیده باشم مرا بر بیچارگان در تعذیب ترحم آید اصمعی گفت او را دعا کردم و بر عقل و لطف فهم وی آفرین نمودم و بخلافت وی امیدوار گشتم نظم

پرتو از طفلیش در سیما بود		هر که دارد نور عزت بر جبین
نیک باشد برگش پیدا بود		مردمان گویند هر سوه که آن

حکایت یکی از ملوک عرب را علت ناشنوائی پیش آمد جمع کثیر و فرزع

پیش آورده وزیری بود که بحضرت ملک مرتبه نصیحت نیکخواهی داشت بار خواست و عرضه داشت
که باندک محنتی زحمت بیحساب نمودن نشان حزم و صورت و سیرت اولو العزم نیست قطعه

عارفان گاه بلا شکر کنند ... کین بود نفس یقین بالبدن
از کریمیکه همه احسان کرد ... بی تابی نتوان نالیدن

ملک فرمود که موجب دلتنگی نه نزول بلاست در حق ما بلکه عموم شمول فناست
در حق رعایا از انکه چون جاسوس هیچ قدم از دهلیز گوش بیرون نهد تنگنای سینه
شاه از آه مظلوم بی انتباه ماند تا آخر الامر کار مملکت بفساد انجامد نظم

ای وزیر نیکخواه از من بگو آن شاه را ... گر ندارد گوش سوی دادخواه سینه ریش
ناله مظلوم گوش آسمان کر میکند ... پنبه غفلت برون کن خسروا از گوش خویش

حکایت آورده اند که پادشاه غازان نور الله مرقده روزی در شکار بود
از لشکر جدا افتاد و روی بمزرعه نهاد پیرمردی و پیرزنی در ان مزرعه کلبه داشتند
چون حوصله بخیلان تنگ و چون دم زمستان بغایت سرد تو گفتی که غربال
هزار چشمه فلک قراضهای کافوری سیم بیز بیخت و آسیای باد سپهر از فضله برف آرد
می بیخت پادشاه از ایشان پناه طلبید با آنکه سلطان را نشناخته کلبه با وی پرداختند فرد

گهی که شاه ز خیل و حشم جدا ماند ... کسی که بیند او را پیاده داند

پادشاه گفت شرط آنست که امشب با یکدیگر صحبت داریم و بلطف محاوره
سخن بپردازیم هردو بعزت بیامدند و بخدمت پیش پادشاه غازان استادند

پادشاه از غازان شکایت کرد که لشکری را نیکو سید اردو رعیت را می آزارد پیرزن گفت ای جوانمرد از سر این حدیث در گذر و از سر گستاخی نام پادشاه مبر اگر عدل غازان نبودی تا این دو بیچاره درین بیابان نیاسودی نظم

عیب سلطان مکن بہیچ احوال	درگذر زین حدیث بیهوده
زانکه از عدل پادشاه است این	که چنین فقار غم و آسوده

دیده ام که فرعون و نمرود را نشاید دشنام کردن از آنکه هر کرا خدای تعالی ملک داد و عزیز کرد نشاید که دشنام دهی و بخواری یاد کنی و این بیت مناسب نظم

هر کرا ایزد تعالی داد ملک و سلطنت	پیش مردم کرد در دنیا عزیز و محترم
چون خداوندش عزیز و محترم کرد است تو	نام او را کی توانی کرد از خواری رقم

پادشاه غازان چون این حکایت بشنود از پیرزن شگفت نمود بامداد که پادشاه از کلبهٔ درویش بر آمد و بر پایهٔ تخت پا نهاد آن هر دو پیر حقیر را طلب نمود و پایهٔ ایشان را بفلک افراشت و ازین حدیث انتباهی عظیم نمود و عدل و سخاوت افزود نکته از بزرجمهر حکیم پرسیدند که حیات دائمی کدام شخص از آدمی زاد گفت دو طائفه را یکی عادل دوم ظالم را قطعه

میان خلق تفاوت بسی است کو شکی	ترا نه گشت بنزدیک عارف و عامی
که هیچگونه نمرد ست عادل و ظالم	یکی به نیک خصالی دگر به بدنامی

باب دوم در شفقت و ایثار

قال النبی صلی الله علیه وسلم الشفقة نصف الایمان نظم

شفقت نیمهٔ ز ایمان ست	شفقت عادت مسلمان ست
هر کرا رحم و مهربانی نیست	زادمیت درو نشانی نیست

شرط آدمی آنست که بر اتباع (تابعداران ۱۲) خویش مهربانی کند و اگرنه همه انواع حیوانات بمشابهت افراد از آدمی زیادت ست بلکه ایشان را شفقت بایکدیگر بیش از آدمی ست چنانچه مار و مور و امثال (مانند ۱۲) آن هرگاه کسی قصد یکی از افراد ایشان میکند همه بقدر وسع بدفع آن معاون (مددگار ۱۲) گردند و بزرگان گفته اند قطعه

هر که قصد مار و موری میکند	جمله میکوشند در دفعش بجان
آدمی را گر کسی قصدی کند	کس معاون نیست اندر دفع آن

بدانکه کمال شفقت ایثارست معنی ایثار اختیار مراد غیرست بر مراد خویش با وجود احتیاج نظم

ای سعدی ز سر اغنیا طمع کم کرد	بگوش جان شنو از ما سخن سراپا
مراد خویش ترا پیش ار نامرادی کن	که تا مراد دو عالم میسر باشد

حکایت یکی از اصحاب را مهمانی رسید فرزندان و عیالان گرسنه بودند ما حضر اندکی بود چون سفرهٔ طعام پیش آوردند زن چراغ به بهانه بکشت ایشان دست کشیده داشتند تا مهمان بقدر احتیاج تناول نماید و خود گرسنه نشستند این آیت در حق ایشان نازل شد قوله تعالی ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة قطعه

(حاشیه: ... ایثار میکنند بر خویشتن اگرچه باشد ایشان را احتیاج یعنی حاجتمند دیگران را بر حاجت خویش مقدم میدارند ۱۲ ... بفتح واو ... فقر و حاجت ... غیاث اللغات)

گرسنه بنشین و مهمان سیر کن	تا ترا گویم بهشتی و سخی
آنکه باشد سیر و مهمان گرسنه	باشد از روی مروّت دوزخی

و بزرگان گفته اند مردم جهان چهار قسم اند یکی لئیم که خود نخورد و بکسی ندهد دوم بخیل که خود بخورد و بکسی ندهد سوم سخی که خود خورد و بکسی دهد چهارم کریم که بکسی دهد و خود نخورد و این صفت خدای تعالی ست قوله تعالی

وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ

و او رزق میدهد و رزق داده میشود ۱۲

حکایت آورده اند که سیّد کائنات روزی در راه میرفت کنیزکی را دید کاسهٔ شکسته در دست و میگریست خواجهٔ عالم گفت که چه بوده است ترا ای کنیزک که میگریی گفت یا رسول الله قدری روغن خریده بودم از برای خواجه ام می بردم پایم در سنگ آمد بیفتادم کاسه بشکست و روغن بریخت از خواجه میترسم سیّد کائنات از برای وی کاسهٔ روغن بخرید و بدو داد کنیزک گفت یا رسول الله می ترسم که خواجه گوید چرا دیر ماندی رسول الله صلّی الله علیه وسلّم گفت من با تو بروم و ترا شفاعت کنم و با وی روان شد قطعه

چو غمگسار منی در جهان چه غم دارم	شفیع من که تو باشی ز جان چه غم دارم
اگر عنایت هر دو جهان مرا باشد	شفیع من چو تو باشی از آن چه غم دارم

چون بدر سرای رسید دست بر در زد جهودی بیرون آمد که خواجهٔ کنیزک بود و گفت ای محمد بچه شغل قدم رنجه فرموده گفت بجرم کنیزک را بمن بخش گفت بتو بخشیدم

[Margin notes:] ۵۱ گرسنه بضم کاف فارسی و فتح رای مهمله و سکون سین مهمله ... ۵۲ پا بسنگ آمدن ...

وگفت زود ایمان عرضه کن که مرا تاب حلم تو نیست خواجه کاشانات ایمان عرضه کرد و مسلمان شد نظم

ای شده خاک کف پای تو تاج سر من	من که باشم که تو آئی بشفاعت بر من
این چه بختست که ناگاه رسیده برم	وین چه اقبال که استاده چنین بر در من

حکایت نقل کرده اند که خلیل الرحمن صلوات الله علیه را مهمانی رسید مشرک پیری سفید موی سیاه گلیم زناری در میان داشت ابراهیم علیه السلام گفت ای اگر ایمان آری چنانکه شرطست احسانی کنم با تو مشرک ازین سخن برنجید و برگردید چون مشرک برفت جبرئیل علیه السلام بیامد گفت ای ابراهیم حق جل و علا میگوید ما او را هفتاد سال نان دادیم و ایمان نطلبیدیم تو چرا بروی تکلیف کردی نظم

مومن و کافر و ترسا و جهود	جمله در قسمت ما یکسانند
رزق ایشان بضرورت برماست	از فضولی همه سرگردانند
منت از خلق چرا میدارند	چون مرا قسم خود میدانند

ابراهیم علیه السلام در عقب وی روان شد و دریافت و استغفار کرد پیر بگریست وگفت من که باشم که بسبب من ترا عتاب کنند در حال ایمان آورد قطعه

ای منعمی که در پی آزار دشمنان	با دوستان خویش ازین سان کنی عتاب
چندان عجیب نیست اگر بنده ضعیف	دارد امید فضل و کرم از تو در حساب

حکایت شبی رابعه بصری در مناجات میگفت الهی میخواهم که فردای قیامت تو این بیچاره را چندان بزرگ گردانی که دوزخ از وجود من پر شود

در دل دارم که از سر جان برخیزم	واندر قدم سگان کویت ریزم

چون بحقیقت نظر کنی آنچه رابعه گفته است کمال شفقت و ایثار این ست از آنکه ایثار با دوستان چندان نیست که با دشمنان قطعه

از مروت جان فدا کن ای پسر با دوستان	خود که گوید با وجود دوست جان ادوست دار
هر که باشد دوست دارد دوست از خویش را	دوستم تا میتوانی دشمنان ادوست دار

حکایت نقل ست که حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه با کافر در محاربه بود شمشیر از دست کافر بیفتاد و خصم روبامیر کرد و گفت یا علی ذو الفقار بمن ده در حال شیر خدا شمشیر درسیدان بدست او داد بیت

شیر را حاجت شمشیر نباشد در جنگ	که برارد بسر پنجه ز سر مغز پلنگ

گفت یا علی چرا در چنین وقت شمشیر بمن دادی گفت بنیاد دین من فتوت است کافر چون این سخن بشنید ایمان آورد و مسلمان شد فرد

آنها که پای در ره مردی نهاده اند	جان داده اند و ترک فتوت نداده اند

حکایت یکی در حرب احد بود گفت بسیاری از صحابه شهید شد بودند کوزهٔ آب برداشتم و گرد کشتگان می گشتم تا هر کرا رمقی باقی باشد آب بنوشانم قطعه

گفت ابوذر که ای رسول خدا	از چه طاعت فزون ترست ثواب
گفت دانی ثواب افزون چیست	تشنه را بلطف دادن آب

ستهٔ صحابه را مجروح یافتم که از تشنگی مینالیدند چون آب نزدیک یکی بردم

محاربه بالفعل با کسی جنگ و کارزار کردن ۱۲ غیاث ۵۲ ذو الفقار بفتح فا هیچ نام تیغ حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه و بحقیقت این شمشیر عاص بن منبه که روز جنگ بدر کشته شده بحضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم ...

گفت بدان دیگری بده که از من تشنه ترست نزد دوم بردم سوم را نشان داد
باز به نزدیک اول آمدم از تشنگی مرده بود بدوم و سوم رفتم همه از تشنگی مرده بودند قطعه

معاش اهل مروت بدین طریق بود است	که جان خود بغنیمت نثار میکردند
باتفاق ز بهر حیات یکدیگر	هلاک خویش همه اختیار میکردند

حکایت آورده اند که شخصی دختر عم خویش را میخواست پدرش گفت من هر دو یلم چون کرم
مقتول پیش اغنیمت میشمارم و چون حاتم را میکشند بکوشش او دست تر دارم قطعه

درویش شکسته که آید بدرم	هرگز نه بتان یاد کنم ضیف پدرم
در خانه من بدادم یا پدرم	گر پای نهد جامه ز دستش بدرم

حاتم طائی را دشمن میدارم اگر سر وی نزدیک من آری دختر بتو دهم
او بدر حاتم رفت و آواز داد حاتم بیرون آمد هرگز حاتم را ندیده بود گفت
حاتم در خیمه است گفت میخواهم که او را بکشم تا عم دختر را بمن دهد گفت
زیر فلان درخت رو تا به بینی و بگشی و کار تو بر آید در حال حاتم بدان
موضع رفت و دستاری بر سر کشیده خود را در خواب ساخت و گفت قطعه

گر بجان من درویش بر آید کارت	دل قوی دار که من جان بارادت بدهم
ورنه جان هیچ زیادت بود آنم خواهی	تا فدای قدمت آن ز زیادت بدهم

چون بپای درخت آمد شخصی را دید خفته و دستاری بر روی کشیده روی وی آنجا
همان شخص بود که بر در خیمه دیده بود دانست که حاتم است و فتوت وی بنا بر حال

قوت بضمتین و تشدید واو مفتوح بمعنی جوانمردی ۱۲ غیاث اللغات

در قدمش افتاد و عذر خواست و بازگشت و عم را بکشت و دخترش را بگرفت

حکایت آورده اند که جمعی اسیران را بحضرت رسالت پناه آوردند و در میان ایشان عورتی بود که خود را بجلباب حیا می پوشید و در مستوری حال میکوشید در روی

چون رای عاقلان در پس پرده نهان می داشت پیغمبر علیه السلام را چون معلوم شد که او دختر حاتم است در اعزاز و احترام او مبالغه بسیار فرمود و آزاد کرد که پدر او مرد کریم بوده است و بقتل باقی اساری اشارت نمود دختر حاتم گفت اول مرا بکشید بعد از آن شما دانید چون گفتگوی آن زن بسمع شمع انجمن رسالت رسید همه آن جماعه را آزاد کرد و پیغمبر علیه السلام دختر حاتم را نزدیک خود طلب فرمود و بنشاند و گفت از کرم پدر خود چیزی بگو گفت یا رسول الله از جوانمردی که در حین حیات کرده است بگویم یا بعد از وفات گفت جوانمردی که بعد از وفات کرده است بگو قطعه

نیست از زنده کرم چندان عجب	لیکن از مرده کرم باشد عجیب
بلکه زنده ست آنکه او دارد کرم	مرده آن کو از کرم شد بی نصیب

گفت بعد از وفات وی بسه روز شبی در خواب دیدم که گفت در فلان بیابان قومی گرسنه و تشنه اند برخیز و ایشان را دریاب برخاستم و مشکی آب و سفرهٔ نان برداشتم و روی بدان بیابان نهادم ناگاه جماعتی از کاروانی را دیدم در طلب آب و نان سرگردان انچه با خود داشتم بحضور ایشان گذاشتم و ایشان را راهبری کرده بمنزل خویش دلالت نمودم و مراعات ایشان نموده

جلباب بکسر جیم بمعنی چادر ۱۲ غیاث
اساری بضم اول و فتح ری و در آخر الف مقصوره بمعنی گرفتار و قیدی باشد ۱۲ غیاث
... بالفتح و تشدید یا و میم در عربی بمعنی ...

بقبیله آوردم چون این بگفت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی اللہ تعالی عنہ
گفت یا رسول اللہ یکی از ان جماعت که میگوید من بودم

حکایت یکی از خواجگان بدرۂ زر بغلامی داد که بنزدیک داود طائی بر اگر قبول کند تو آزادی از مال من غلام بنزدیک داود طائی برد قبول نکرد گفت آخر درین قبول کردن آزادی منست گفت آزادی تست و بندگی من خود هرگز بنده نکنم بسبب آنکه تو آزاد شوی قطعه

اگرچه احسن آزادگیست اندر مال	ولیک بندگی اندر قبول احسانست
ز بهر زر زچه گردد رهین هر ناکس	باختیار وارادت کسی که انسانست

حکایت آورده اند که هارون رشید و ابو یوسف قاضی یحیی که وزیر او بود هر سه بزیارتی پیری فتند بزرگی را دیدند که بر کرسی نشسته بود و جمع عظیم گرد وی حلقه خلیفه پرسید که این کیست ابو یوسف گفت که عبد الرحمن بشیر که خلیفه بسلام وی آمده و بزیارت او و او از بهر خلیفه قیام ننمود و التفات بدو نکرد خجل باز گشت قطعه

فقیر قانع سلطان و پادشاه خودست	چه غم ز حضرت سلطان و پادشا دارد
اگرچه پادشه خیل و سپاه دارد و مال	فقیر دارد ازین بیش چون خدا دارد

یحیی او زیر پرسید از کسی که این مرد از دنیا هیچ داردیانی آن کس گفت صد هزار درم قرض دارد دیگر روز یحیی صد هزار درم فرستاد عبد الرحمن قبول نکرد و گفت یحیی را بگوئید که مروت تو از همت درویشان بیش نیست نظم

حاشیہ: ۵۲ هارون رشید نام خلیفه بغداد که نهایت صاحب مروت بود ۱۲ غیاث اللغات

مروّت آن نبود کز طریقِ استغنا	توانگری بفقیری دهد فضالهٔ خویش
مروّت از رهِ عقل آن بود که با حاجت	قبول می نکند آن فضاله را درویش

حکایت ابراهیم ادهم از صوفیانِ دمشق پرسید که سیرتِ شما چیست گفتند اگر بیابیم بخوریم و اگر نیابیم صبر کنیم ابراهیم بخندید و گفت سگانِ بلخ را همین حالت ست گفتند سیرتِ صوفیانِ بلخ چیست گفت اگر بیابند ایثار کنند و اگر نیابند شکر کنند که گفته اند قطعه

شکر بر نیستی کند عارف	زانکه فقر ست و فقر عادتِ اوست
هستی و نیستی یکی داند	کز دو عالم فزون همتِ اوست

حکایت شخصی را قرض بسیار بر آمد و از نزدیک کریمی بردند و نشان دادند اورا در بازار دید که در معامله بحبّهٔ محابا میکرد بازگشت و میگفت بیت

ترا که این همه گفت ست و گوی بردی	چگونه از تو توقّع کند کسی کرمی

خواجه دانست که بکاری آمده است در عقبِ وی برفت و گفت بدانچه آمده بودم بیفائده بود بغلامی اشارت کرد غلام صرّهٔ زر که هزار دینار بود بدو داد مرد را عجب آمد و گفت آن چه بود و این چیست گفت آن معامله بود و این مروّت اهمالِ آن بی خردی ست و اهمال این دور از فتوّت قطعه

بحیف گر درمی تا کسی ز من ببرد	دو هفته فکر کنم در زیان و تقصیرش
و گر هزار بدرویشِ مستمند دهم	دو سال شکر کنم در قبولِ توفیرش

حکایت آورده اند که در وقت سلیمان پیغامبر صلوات الله علیه جمعی بر مائده نشسته بودند یکی درمیان صوفی بود گربه نزدیک او آمد تا بحکم حب الهرة من الایمان از خوان کرم اخوان استخوانی بوی دهد سنگی بزد و پای گربه را بشکست گربه شکایت بنزدیک سلیمان برد و گفت بعد ازانکه جنایت پای شکسته بر دست وی درست کنم داد من بستان سلیمان گفت مثل این جنایت را در شرع من قصاص نباشد گربه گفت در مروت قصاص کن گفت چگونه گفت آنکه لباس تصوف از بر وی برکش تا بیچارگان غلط نکنند که جامه ایثار دارد سلیمان فرمود تا چنان کردند قطعه

داد مرقع بده ور نه برون کن ز تن	تا نکند ره غلط پیش تو هر ممتحن
لاف مروت زنی نام فتوت بری	گربه کند گاه اکل پیش تو بسته دهن

حکایت نقل کرده اند از عبدالله مبارک رحمة الله علیه که گفت گبری در همسایگی من بود روزی که هوا چون نفس طامعان از نم فشرده بود و زمین چو دست بخیلان درهم فسرده ابر چون دیده مصیبت زدگان قطرات ژاله میریخت و چرخ از غربال فلک بر روی زمین برف می بیخت او را دیدم که از راه برف را دور میکرد و دانه میپاشید گفتم چه میکنی گفت امروز جانوران هوا از دانه بی بهره اند با ایشان مروت میکنم گفتم این مروت ضایع ست چون دین نداری گفت دین با مروت کار ندارد که گفته اند هر که تخمی بکارد بر آن بردارد قطعه

با چنین روز که با عیش و تنعم باشی	غم آن جانوران خور که چو تو جان دارند
کفر و ایمان بمروّت چه تعلق دارد	ای بسا اہل مروّت که نه ایمان دارند

گفت آن سال که بحج رفتم دیدم که دست در حلقهٔ کعبه زده و پای در دائرهٔ آشنائی نهاده مناجات میکرد ناگاه مرا دید و گفت یا عبد الله دیدی انچه کاشتم ثمر آن بر داشتم و مسلمانی یافتم و از دنیا با یمان رفتم قطعه

هر که کاری میکند در راهِ حق	باز میگردد مکافاتش بپیش
وانکه تخمی کاشت اندر راهِ او	می نگر کو چون همی یابد بپیش

حکایت وقتی در سفر بودم رفیقان از من دل بر داشتند و مرا تنها بگذاشتند رو براه آوردم ناگاه رفیقی با من همراه شد هوا ناخوش بود و خاطر مشوش و بر دراز گوش پیر لاشه سوار بودم چنانکه در صفت وی بهمراه میگفتم و این قصیده انشا میکردم تا پنجاه بیت شد و بر همراه میخواندم یکی از انها اینست نظم

بالای او که بار بود کم ز ایستار	گوئی که هست با وی مانند کوه بار
هرگه که قصد چوب کنم بانگ برزند	کای بی تمیز حرمت پیران نگاهدار

از شب نیمه در گذشت بمنزل رسیدیم همراه خانقاه بمن بود و خود بخانهٔ خویش رفت قطعه

بی مروّت کسی که همره شد	با غریبی سوی خانهٔ خویش
بر سر کوی خود دوا عیش کرد	انسیان رفت او بخانهٔ خویش

چون بخانقاه در آمدم دراز گوش را در آوردم تا در خانقاه با جماعتی [illegible]

مکافات بفتح میم پاداش و سزا و برابر استادن و باهم برابر استادن ۱۲ ام
دراز گوش نوعی از خر که گوش دراز دارد و فقها تعظیم آن میکنند زیرا که مرکب عیسیٰ بوده است ۱۲ غ
[illegible]

بیرون آمدند و بر من حمله کردند که خر در خانقاه چرا آوردی که ترا درین مقام راه داد هیچ فائده نبود خر را بیرون آوردم و گفتم که این بدعت آن کسی نهاد که ترا درین مقام راه داد گفت ما و درا از گوش بجسبانیم گفتم کلا و حاشا او ستّه مرتبه ترجیح دارد بر تو اوّل آنکه او مکلّف نیست و تو هستی دوم او را تحمّل هست و ترا نیست سوم او بار علم سبک شد و تو با جهل مثنوی

خر کاه خشک میخورد و بار سبک شد	هرگز نمیکند بقا و خطا گناه
تو قلیه میخوری و بر دبار می نهی	دیوان عمر خود بگنه میکنی سیاه
گر با چنین معامله گوئی که صومعم	خر بهتر از تو گر بحقیقت کنی نگاه

خادم از خشم و جوش بهوش باز آمد و بفرهنگ بایستاد و انصاف داد و در جماعت خانه گشاد و درازگوش را در محراب بربست و در پیش وی بتواضع بنشست گفتم اگر چه چنین ست امّا مرتبه او نه اینست فرد

ای آنکه خطا نمی شناسی و صواب	سگ در مسجد که دید و خر در محراب

گفت بسبب تفضیل وی تعظیم میکنم گفتم تعظیم وی در جو و کاه کن نه در خانه و پایگاه که گفته اند بیت

تعظیم خر در آخور و کاه ست و پایگاه	خر را عزیز دار و توجه ده بوقت کاه

با مداد جمعی آواز داد و از من التماس کلمات کرد گفتم کلماتی مناسب او بر هیچ بیت اختصار کرده اند قطعه

اگر بزهد توئی هیچ مالک دینار	و گر بعلم توئی بو حنیفه کوفی

حاشیه:

عجائب بالفتح و تشدید ... آہو ... ای بسر و پیشانی ... پیشانی سخاوت ... نیست ... گوش ... مخفف ... ۵۲ عین الیقین عین جملہ در حکم ... ۵۳ پایگاہ بمعنی فارسی ... اصطبل ۱۲

ای خادم خانقاہ ۱۲

چو در معاش نداری طریقهٔ صوفی	ندارم از تو تسلّم که مرد این راهی

باب سوم در فضیلت علم

قال النبی صلی الله علیه وسلم لا فخر الا بالعلم مثنوی

نباشد چو بی دانشی هیچ عار	ز دانش بود مرد را افتخار
بقرآن کالانعام بل هم اضل	خدا گفت بی دانشان را مثل

بدانکه علم بحسب مفهوم خویش از تعریف مستغنی ست از آنکه همه خلق که معنی دانش دارند از امور اضافی ست یعنی این صفت در بعضی زیادت و در بعضی کم و عالم مطلق آنست که همه داند واجب ست تعالی قطعه

وانکه داند همه چیزی بحقیقت همه اوست	آنکه او هیچ نداند بحقیقت هیچ ست
زانکه دانش بر عاقل همه جان نکوست	کوش اندر پی دانش اگرت عقلی هست

پس عالم آن باشد که چیزی داند و جاهل آنکه چیزی نداند و درین معنی تفاوتی ست عظیم آیه
وفوق کل ذی علم علیم نظم

که این دعوی ز تو باور نباشد	مکن دعوی که داناتر ز تو نیست
که زو داناتری دیگر نباشد	نباشد هیچ دانائی بعالم

تمثیل علم با عمل همچو طعام با نمک ست هر کرا هر دو هست حکمتی تمام دارد
وطعام بی نمک را چه توان کرد بیت

همیشه شرط با مشروط باشد	عمل بی علم نامضبوط باشد

حکایت شخصی بود مفلوج و نابینا و ابرص و از دنیا چندان داشت که حساب آن نمیدانست روزی طالب علمی از معاش شکایت کرد چنانکه یکی از نزدیک بود گفتم ای بیچاره ناسپاس راضی هستی که معاش تو در دنیا با فلان کس متبدل شود گفت نی گفتم خوش باش که دنیا بدین طائفه دریغ نیست و این علم که تو داری بتو دریغ ست قطعه

هر کجا ناکسی ست در عالم	هست با عز و ناز هم زانو
وانکه با علم و عقل موصوف ست	صاحب الحزن انما کانو

حکایت در مبدء تحصیل پدرم منع میکرد از مدرسه که بسیار طالب علم بی استعداد بودند که در علم سعی می نمودند صلاحیت کار دیگر داشتند و از جهت تحصیل آنرا فرو میگذاشتند و بدین نمیرسیدند فرد

اصل آهن همه سنگ ست چرا میسازند	از یکی تیغ و سنان و ز دگری تیر و تبر

تا روزی اوستاد جهان و علامهٔ دوران امام محقق عالم مشفق فصیح الحق والدین الخوافی طیب الله مرقده فرمود که منعش مکن که استعداد تمام دارد و مرا بر دو طائفه رحم می آید یکی بر مستعد بی سعی و دیگری بر ساعی نا مستعد قطعه

دو گروه اند اهل بخشایش	بلکه هستند در زیان و فساد
مستعدی که سعی می نکند	ساعیی کو ندارد استعداد

حکایت در اصفهان کشتی گیری بود نیک ماهر و بزورگران قادر هر بندی را گشادی دانستی و هر گرفتی را نهادی هیچ پائی از دستش نجستی و هیچ سری

اصفهان بالکسر و فتح فا شهر مشهور در ایران و نام پرده از موسیقی ۱۲ لب لباب

از شکستنش فرستنی ازین گاو زوری که ثور را شاخ از سهم بر کشیدی و زهره
را حوصله از بیم طایفه یاران الحاح کردند و مرا بتفرج بردند ناگاه روستائی از کنار
میدان در آمد و هم نبرد خواست خلق از وی حیران شدند از چپ و راست
یکی گفت بقیه است از قوم عاد دیگری گفت سلوتی ست از ذوات العماد
زور بازوی که کوه را بهوا بردی از هر طرف نفیر و فغان بر آمد و از هر جانب تکبیر
روستائی دست بهم زد پهلوان پاپش بگرفت و سرش بر زمین محکم زد
گفتم علم در همه باب لائق ست و عالم از ان باب فائق قطعه

زور داری چون نداری علم کار	لاف آن نتوان بآسانی زدن
گر توئی رویین تن و خیاط نی	بخیه بر جامه نتوانی زدن

حکایت بقراط حکیم مرتبه بود در علم که تختی نهاده بود و بران تخت خفته
واحوال آسمان مشاهده میکرد روزی از تخت فرود آمده بود و شاگردی
بامتحان در زیر هر چار پایهٔ تخت چار درست زر بنهاد چون بر تخت بر آمد
در آسمان نگاه کرد گفت امروز آسمان را باندازه سطبری درستی بخود نزدیکتر می بینم
حکایت وقتی در ایام شباب که استحضار زیادت بود و سرمایه بیش بر سر
تفرج با جمعی رنگ پوشان بولایت چین افتادیم دو روز در مدرسه خدا شناد
بودیم از طریق ریاضت هیچ نخوردیم و بفضل خدا شاد بودیم و با آنکه میخواستیم
از کس چیزی نخواستیم ناگاه تنور معده باتش اشتها گرم شد و سگ نفس

طعمه بی آزرم قوّت هاضمه چون گرگ گرسنه روی باخلاط داده بود و از
مجامعت از بهر لقمه از عقل اختلاط نهاده همچنان پای در دامن
قناعت کشیدیم و سر بگریبان تفکر فرو بردیم رباعی

درویش آنکه هیچ ندارد بضاعتی | درویش آن بود که گزیند قناعتی
بیچاره آنکه روز و شب اندر پی حرام | بدوید و جمع کرد و نیاسود ساعتی

ناگاه طالب علمی کتاب کشاف در دست گفتم چیست گفت تو ندانی
گفتم درین تعریف امور نامتناهی داخلست قطعه

معلوم خلق را بضرورت نهایتست | مجهول را نهایت و غایت پدید نیست
معدوم و ممتنع همه مجهول مطلق اند | واندر عدم بدانکه نهایت پدید نیست

مفهوم یا واجبست یا ممکن یا ممتنع واجب عقل را قبول میکند و عقل ممتنع را
و ممکن اگر معدومست همان حکم دارد و اگر موجودست و اگر غائبست بحجز یقین
معلوم نیست و اگر حاضر بمشاهده اما مشاهده از قضا واجب نمی آید فرد

زین قسمتی که کردم زین حجتی که گفتم | مفهوم میشود که چه مفهوم میشود

چون این حکایت گفتم خواجه انام کتاب بمن داد بگشادم سوره والنجم برآمد
گفتم عامل در اذا چیست گفت واو قسم گفتم جر کند چون نصب کند
و کلمه منصب دیگر غصب گفت چرا نشاید که به نیابت فعل نصب کند و بوجود
ازینجا نصب لازم آید نه غصب گفتم یک حرف و دو عمل را نه خوانده یا دخیل فرد

یک حرف کس ندید که هم نصب و جر کند	فتنه بود نه حرف که زیر و زبر کند

آخر انصاف داد و درویشان را سفره گشاد و دعوت هر روزه بنیاد نهاد

حکایت محمد حسن شیبانی رحمة الله علیه ملکزاده بوده است از ری[۵۱] و معروف ست در میان علما بزرگی وی روزی در بغداد بدرس امام اعظم ابوجعفر کوفی رحمة الله علیه افتاد آن فرصت را غنیمت شمرد یک لحظه بنشست و مسئله فائده برد مسئله آن بود که چون باستنجا نشینی دست بر دماغ باید گرفت که پیغمبر خدا فرموده است قطعه

گفت پیغمبر خدای که هست	مجلس علم مرغزار[۵۲] بهشت
چون بد انجا رسی چرا میکن	که به است از هزار سبزه و کشت

روزی محمد حسن رحمة الله علیه در قضای حاجت بنشست و این مسئله را کار بست فراش زه کمان در گردنش افگند تا او را هلاک کند از انکه برادران محمد بن امین او را اغوا کرده بودند و وعده عطا داده چون محمد دست بر دماغ داشت در گردنش نیفتاد فراش بترسید که خود را در قبضه قهر دید خالی چون کمان بشیت عجز و اضطرار خم داد و چون تیر در خدمت امیر راست بایستاد و زنهار خواستن گرفت و صورت حال بگفت محمد هیچ نه آشفت و خشم نکرد فراش را گفت که مملکت بتو بخشیدم که این نجات بسبب علم دیدم هر گاه یک مسئله از هلاک سبب نجات ست یقین که در حفظ مسائل بسیاری درجات ست مثنوی

حواشی: دستارخوان ۱۲ — [۵۱] ری بالفتح شهریست در عراق عجم و بعضی گفته که میان ری و بخارا رود جیحون حائل ست ۱۲ لطائف — [۵۲] مرغزار بفتح میم و سکون غین معجمه موقوف جاییکه دران سبزه بسیار رسته باشد چه مرغ بالفتح نوعی از گیاه ... — سبزه ۱۲ — ای عمل نمود ۱۲ — چله ۱۲ — انعام ۱۲ — ورغلانیدن ۱۲ — اسیر ۱۲ — ای آغاز کرد ۱۲

گر هر دو جهان امان خواهی	صحبت عالمان بجان خواهی
این جهان را ز دانش ست نجات	زان جهان بر جهانیان درجات

بخدمت امام اعظم آمد و در طلب علم سعی تمام کرد تا بدان درجه رسید که شنیده آورده اند که هر گاه مسئله معلوم کردی گفتی این ابناء الملوک فارغین من هذه اللذات قطعه

چه لذت ست بعالم ورای دانائی	چه محنت ست ز دنیا بتر ز نادانی
کسی که لذت ادراک و ذوق دانش یافت	چه جای لذت شاهی و ذوق سلطانی

حکایت بنقل شنیده ام که امام محقق فخر الدین رازی رحمة الله علیه گفته است که در مسائل فکر میکردم چون مرا معلوم میشد از ذوق احتلام می افتاد قطعه

نکند از عروس صورت یاد	هر که ذوق عروس معنی یافت
چه کند سایهٔ درخت دگر	هر که او پرتو تجلی یافت

حکایت لقمان حکیم پسر را وصیت کرد که هر روز یک مسئله یاد گیر و عمل کن تا ز و ثمرهٔ آن یابی قطعه

بسیاری علم فائده نیست	هر گاه که در عمل نیارے
چون بر نکشی بروی دشمن	بیکار هزار تیغ دارے

حکایت روزی حکیم زاده بطلب علم میرفت یکی مرکبی را تعلیم میکرد که تکیه بر پای چپ کن حکیم از روی فکر و قیاس دانست که تعلیم قضای حاجت در وقت احتباس حالی یاد گرفت و باز گشت در ان نزد یکے

بخدمت امام اعظم آمده شنید که ابنای ملوک از لذات علم فارغ اند و دلی بهره اند
کسی که ادراک کرده بحالی که علم ادراک کرد بطور آن
شنیدم مقدس کرد
چه جای آن لذت
و ذوق سلطانی
احتلام ای لذت نزاید ۱۲
که موسی علیه السلام را بر طور بر ظاهر شده بود
که موسی علیه السلام از ان بیهوش شده بود ۱۲
غیاث ۱۲
در وقت بهیوشی بول و غائط ۱۲

بدین علت گرفتار شد در عمل آورد فائده یافت فرد

هر که در علمی فرو ماند	جز بعلمش خلاص ممکن نیست

حکایت معروف ست که ابو یوسف قاضی رحمة الله علیه داسگر بچه بود مُقِلّ الحال هرچه می شنید می نوشت بر سفال روزی در راه میرفت یهودی را دید که بنائی میساخت و راه مسلمانان تنگ میکرد حدیث پیغمبر علیه السلام که هر که باندازهٔ یک شبر از زمین مسلمانان غصب کند روز قیامت آن زمین را با هفتم زمین در گردن وی طوق سازند مثنوی

ظالم ست آن بی طریق هرزه رای	کز طریق خلق گیرد در سرای
آنکه در گردن بود ملک منش	طوق لعنت بینم اندر گردنش

ابو یوسف رحمة الله علیه او را منع کرد گفت هرگاه عماری تو بنگجد ویران کنم تا شبی هارون رشید عزرائیل را در خواب دید ازو پرسید که از عمر من چند باقیست به پنج انگشت اشارت کرد بامداد که خلیفه بر تخت نشست ائمه را بخواند و تعبیر خواب پرسید از هیچکدام جواب با صواب نیافت بعضی گفتند پنج سال و بعضی گفتند پنج ماه و بعضی گفتند پنج روز هارون رشید از سوال پشیمان شد و درین کار مضطر و حیران قطعه

چو خوابی به بینی ز خیر و ز شر	مپرس از همه خلق تعبیر آن
که هر کس بنوعی که شرحش دهد	خطا و صوابش بدان گونه دان

داس بسین مهمله آلتیست آهنی که بدان کاه و زراعت را قطع کنند غیاث و گر حرف فاعل پس داسگر زمیندار یا کاه فروش باشد ۱۲ مقل بضم میم و تشدید لام درویش و فقیر و محتاج ۱۲ غیاث

گفت هیچکس از اهل عمامه ممتاز هست گفتند هست امّا درین مجمع نیست
گفتند از شاگردان امام اعظم رحمة الله علیه یکی ست که ازین جمع غائب ست
و او را در هر قسم فکری صایب هارون رشید باحضار او اشارت کرد
ابو یوسف حاضر شد با جامهٔ خلقان بر عمامهٔ خلقان بگذشت و رو بتخت کرد
حاجب اشارت کرد که در پای تخت نشیند و سوال را جواب گوید گفت سلطنت
باحتیاج راست نیاید و اوستاد در مرتبه فوق شاگرد باید ای هارون امروز
که تو سائلی و من مسئول من حاکم و تو از حکم معزول اگر خواهی که در جواب در آیم
از تخت فرود آی تا من بر آیم هارون از تخت فرود آمد ابو یوسف بر تخت
نشست و به تقریر تعبیر پیوست و گفت اشارت به پنج انگشت اشارت
به پنج امر ست عبارت آن که تاویل آن بجز خدا کس نداند و بنده را نشاید
که دران هیچ سخن راند قوله تعالی اِنَّ اللّٰهَ عِنْدَهٗ عِلْمُ السَّاعَةِ
وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْاَرْحَامِ وَمَا تَدْرِيْ نَفْسٌ مَّاذَا
تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِيْ نَفْسٌۢ بِاَيِّ اَرْضٍ تَمُوْتُ اِنَّ اللّٰهَ عَلِيْمٌ خَبِيْرٌ
چون ابو یوسف تعبیر شافی کرد هارون گفت چه میخواهی گفت سلطنت یکروزه
هارون بوی مسلّم داشت ابو یوسف باعمّاری بکوچهٔ جهود رسید کوچه بود که
فضای او چون مجال همّت جهودان تنگ و هوای او چون جمال طلعت
بی دینان تاریک ابو یوسف فرمود تا جهود را حاضر آوردند گفت دیدی

و نمی‌داند هیچ شخصی که بکدام زمین خواهد مرد هر آینه خدا دانا خبردار است ۱۲ فتح الرحمن

که عماری بنی گنجد خجل شد و کوچه را ویران کرد **قطعه**

علم در هر دو جهان سلطنت و فرمانست	عالم اندر دو سرا سرور و فرمان ده و شاه
گر نخواهی که شوی در نظر خلق حقیر	سوی عالم مکن از دیدهٔ تحقیر نگاه

حکایت روزی زبیده خاتون هارون را گفت ای دوزخی گفت اگر دوزخی ام بر تو سه طلاق زبیده چادر در سر کشید هارون از ائمه پرسید گفتند معلوم نیست احتیاج تجدید نکاح است و شبهه حرام غالب بر مباح هارون متردد گشت **فرد**

گر عاقلی مخور قسم اندر طلاق زن	هر چند مدعی بقسم این طلب کند

از ابو یوسف پرسیدند گفت دران روز خلیفه نفس خود را از حرامی تهی کرد دوزخی نیست قوله تعالی وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ خلیفه گفت قصد کنیزکی کردم معذورم داردستم که از درج یاقوتش لعل تر آب میرود و از حقهٔ مرجانش عقیق ناب دران فرصت بحکم لَا تَقْرَبُوهُنَّ حَتَّىٰ يَطْهُرْنَ معذور داشتم گفت طلاق واقع نیست **قطعه**

خواهی بهشت بر تو شود جاودان حلال	یک لحظه منع نفس کن از شهوت حرام
این هست ذوق حالی و آن لذت ابد	وین بگذرد بلحظه و آن ماندت مدام

حکایت آورده اند که یکی از ملوک ماضی را پسر شایسته بود و او را بغایت دوست میداشت روزی با وزرا گفت این فرزند را کدام حرفه بهتر باشد

(حاشیه:) زبیده بضم اول و زای معجمه و فتح بای موحده و سکون تحتانی زن هارون رشید خلیفه بغداد و آن زن بسیار بزرگ و نیکوکار بود ۱۲ غ — ۵۲ قوله متردد ای برتر و ترجیح ندادیکی تر سیده باشد از ایستادن بحضور ... — فتح الرحمن

تا بدان تحریص کنند همه اتفاق کردند که از علم شریف تر پایه و لطیف تر
سرمایه نیست از انکه عقل از همه چیز به و علم از وی بهتر که عقل بی علم
آلهٔ ایست بی عمل و خرد بی دانش پیرایهٔ است معطل قطعه

بی آفتاب علم ندارد خرد صفا — این حال نزد عقل چو خورشید روشن است
خورشید عقل را نبود ذرهٔ فروغ — در خانهٔ دلی که نه از علم روزن است

ملکزاده را بطلب علم فرستاد باندک روزگار علم بسیار حاصل کرد از انکه
استعداد کسب کمال بزرگان از یادت است روزی با جمیع طالب علمان
ببازار بگذشت امتحان را پیش بقالی رفت گفت دستهٔ تره بمن ده
تا ترا مسئلهٔ تعلیم کنم بقال گفت تره با مسئله نفروشم زر بیار قطعه

می نیرزد بدستهٔ تره — پیش بقال علم جالینوس
علم و حکمت به پیش دانا بر — گاو خر را بیار کاه و سبوس
دانش خویشتن مکن ضایع — نزد نادان بهرزه و افسوس

بی نماز شام پسر متغیر بخانه آمد ملک پرسید که سبب تغیر چیست گفت
رای وزرا خطا افتاده که بهنری اشارت کردند که بدستهٔ تره نمی خرند
ملک را معلوم شد که چه بوده است روز دیگر جواهر نفیس قیمتی بوی داد
که پیش بقال بر او گفت تره را زر باید نه مسئله فروشم و نه مهرهٔ جواهر
پیش پدر رسید و گفت بپیش جوهری ببر او ده هزار دینار قیمت کرد ملکزاده را

و بدین معنی بقال بفتح با و دال و تشدید دال مهمله صحیح باشد و نزد اهل زبان بقال تره فروش است غیاث اللغات

معلوم شد که گهر گران بهای (قیمت ۱۲) علم را هر کس قدر و قیمت نداند رباعی

گر قیمت علم خواهی از دانا پرس
و ز پرتو آفتاب از بینا پرس
نادان چه شناسد که چه جوهر داری
قدر گهر گران بها از ما پرس

باب چهارم در عشق

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من عشق و کتم و عف ثم مات مات شهیدا اول فهرست کتاب بر پانزده باب نهاده بودم دوستی از من درخواست کرد که یک باب دیگر در عشق زیاده کن که نمک (نمک سخن) ما بهٔ سخن عشق ست گفتم اگر اول میگفتی نمک (مزه محبت ۱۲) زیاده بیشتری نهادم چنانکه رسم ست گفت نمک در میان طعام باید گفتم سخنم همه نمک ست چنین گفتی شیرینی را احتیاج به نمک نیست فرد

شکر از مصر بیارید که از گفتهٔ من
شکر از خواف (خواف ناحیه ایست در نیشاپور ۱۲) روان ست بمصر و بغداد

پس بالتماس آن دوست این باب را در میانه درج کردم و بلیغ (بسیار ۱۲) لطائف خرج هر که ازین بی بهره نیست داند که نقود بی بهره نیست بدانکه عشق از تعریف مستغنی ست ازانکه عبارت از وی قاصر ست و همه کس را معلوم حکما گفته اند که هیچ موجودی خالی از عشق نیست قطعه

هر که آمد از عدم سوی وجود
جز کمال عشق ازو مقصود نیست
هر وجودی را چو عشقت لازم ست
هر که عاشق نیست او موجود نیست

دلیل برین آنست که هیچ موجودی از کمال خالی نیست از برای آنکه

ترجمه فرموده رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم کسیکه عشق گرفت و پوشید آنرا و با عفت ماند پس بمرد گویا مرد آنکس شهید ۱۲

وجود عین کمال ست پس اگر این موجود مستجمع کل کمال ست هر آیینه بکمالات خویش مائل باشد و این عشق ست و اگر بعضی از کمالات دارد و بعضی ندارد مائل این بعض باشد و طالب آن بعض پس ثابت شد که هیچ موجودی بی عشق نیست هر جا که کمال زیادت ست میل زیادت پس حقیقت یُحِبُّهُم وَ یُحِبُّونَهُ ازین سخن معلوم گشت بطریق رمز

حکایت بزرگان گفته اند عشق را سه طریقه است مقام اول کشش از محبوب تا یُحِبُّهُم پیدا نشود از عاشق رغبت یُحِبُّونَهُ پیدا نشود

قطعه

گر سر از طوق ارادت میکشم	طوق اگر انیم بگردن میکشد
عاشقان را نیست با خود اختیار	طبع مقناطیس آهن میکشد

مقام دوم کوشش یعنی تا بادیهٔ وَجَاهَدُوا فِينَا از سر قدم نسازند و در راه ریاضت نگذارند بطریق کعبهٔ صفای لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا مشرف نشوند

قطعه

گر ترا آرزوی صحبت ماست	قطع کن صحبت دل و جان را
هر که مشتاق کعبه میخواهد	طی کند محنت بیابان را

مقام سوم کشش نفس یعنی چون بمحبوب رسد محو شود و ذرهٔ در پرتو خورشید چندان ظهور دارد که بخورشید نزدیک نیست

حکایت شیخ شهاب الدین سهروردی رحمة الله علیه آورده است که عشق را از عشقه گرفته اند و عشقه گیاهی ست که بهر چیزی که رسد نابود کند

حکمت عشق دو قسم ست یک قسم آنست که نصیب روح ست و آن قسم شوق کمال روحانی ست که آثار صنع را در آیینهٔ معاینهٔ حسن شاهد میکنند و یک قسم آنست که بهره نیست دران از لذت روحانی بلکه آن کمال طلب لذات نفسانی ست فضلات او دفع کنند و این قسم را شهوت گویند همه حیوان شریکاند دران قطعه

این همه صورت زیبا اثر هستی اوست	زین اثر هستی او بین که تو صاحب نظری
تا درین آینه آثار الهی بینم	گر نه بینی تو یقین شد که نه اهل بصری

حکایت آورده اند که در عهد لیلی بسیاری دعوی محبت او میکردند اما هیچ یک را صادق تر از مجنون نمیدید قطعه

هر کسی لاف محبت میزند	هیچ یک در عاشقی صادق نیند
مدعی در عشق بسیار اند لیک	چون به بینی بیشتر عاشق نیند

روزی لیلی گفت نقد این مدعیان کذاب را که لاف و گزاف میزنند و دعوی بی معنی میکنند بر محک امتحان زنم تا هر کسی چه عیار دارد بفرمود تا گرد گوشک وی آتش عظیم افروختند قطعه

رویم چو کاه کرد و بیک جو غمش نبود	آه ار در افتد آتش آهم بخرمنش
سنگ ست و آهنی دل نامهربان او	من سوخته برابر آن سنگ و آهنش

فرمود هر که سر ما دارد باید که خود را درین آتش در افگند تا از مواصلت ما بهره ور گردد همگی از سر دعوی محبت او در گذشتند چون مجنون را ازین واقعه آگاهی دادند

۵۱ روح بالضم جان و رحمت و قرآن و نام حضرت عیسی و نزد اطبا بخاریست لطیف متولد در دل و نزد فقها امر الهی ۱۲

۵۲ لیلی بفتح لام و سکون تحتانی و کسر لام یا یای معروف و مجهول هر دو صحیح درست نام معشوقهٔ قیس و این اسم منوس

پروانه وار از شوق جمال لیلی قدم در آتش نهاد و از جانب دیگر بسلامت
بیرون آمد چون لیلی عیار نقد مجنون را کامل یافت استرضای خاطر
مجنون را خواست تا عقد مواصلت موکد و مشید گردد مجنون گفت
مرا چه قدر آنکه در خلوت انیس باشم و در صحبت جلیس **فرد**

بهمین خوشم که دانی ز غمت چه حال دارم	نه بر این گمان که از تو طمع وصال دارم

حکایت چون یوسف علیه السلام زلیخا را بوصال خود دلالت کرد یوسف گفت ای
زلیخا آتش مرا تیز مکن که دیگ طمع خام تو از من پخته نشود و نومید شد بزندان فرستاد

حکایت پروانه را گفتند چون میدانی که ترا از وصل شمع بجز سوختن هیچ
فایده نیست چرا گرد وی میگردی گفت من حیات از برای یک نفس میخواهم که بسوزم

حکایت صاحبدلی را با صاحب جمالی نظری بود و بهیچ حال وصال او ممکن نه
بیچاره چشم از عالم فرو دوخت و دل بمحنت صبر اندوخت روزی معشوق وی
از حمام بیرون آمد آئینه پیش جمال داشت چهره دل فریب خود را دید گفت بیا
تا امروز خود را بدان بیچاره شیفته بنمایم که صورت خود را در آئینه خوب دیدم
چون از در خلوت درویش در آمد بیچاره حیران بماند که آیا چه حالت است پیش
و جواب پرسید گفت امروز خود را در آئینه نکو دیدم گفتم خود را بتو نمایم درویش دست
بر چشم نهاد و عذر خواست که دل از نگرانی تو برخاست من ترا از بهر آن میخواستم که
بغیر از من ترا هیچ کس نه بیند اکنون که خود را دیدی من از این غیرت ترا نتوانستم دید

تمثیل ازان دیده همه عالم را بیند که خود را نه بیند چون بدیدن خود مشغول شود هیچ نه بیند هر دیده که جمال معشوق حقیقی را دید در هیچ جمال دیگر ننگرد و اگر بنگرد نه بیند ازانکه دیده از مشاهدهٔ نور خیره میشود علی الخصوص که در غایت شعاع و ظهور باشد وازینجاست که پیغمبر علیه السلام صلی الله علیه وسلم از زبان جبرئیل امین میگوید بَیْنِی وَبَیْنَ اللهِ سَبْعِینَ اَلْفَ حِجَابٍ مِّنْ نُّوْرٍ و تمثیل این حدیث

چشم شپره و نور آفتاب ست

حکایت شیخ ما میفرمودند که ازان موسی صلوات الله علیه را بتازیانه لن ترانی ادب میکردند که در سوال خود را است کرت بدید قوله تعالی رَبِّ اَرِنِیْ اَنْظُرْ اِلَیْکَ محمد رسول الله را ازان گفتند اَلَمْ تَرَ اِلٰی رَبِّکَ که خود را از میان نفی کرد و چهار کرت بحضرت آلهی جل ذکره خطاب کرد که سُبْحَانَکَ لَا اُحْصِیْ ثَنَاءً عَلَیْکَ اَنْتَ کَمَا اَثْنَیْتَ عَلٰی نَفْسِکَ

حکایت آورده اند که درویشی مرقع پوشی ناگاه بدر سرای خواجه رسید و آب طلبید خواجه را در قفای پردهٔ عصمت دختری بود که دیده وران صفای طلعتش را برشعشعهٔ خورشید ترجیح نهادندی و جهت حل دقائق زلف عنبر فامش که آیتی ست از سورهٔ و اللیل مفسران تلویح و توضیح کشادندی آن دختر شنیده بود که کسی بدست خود خیری کند ثواب بسیار دارد و در روز حساب اجر بیشمار قدح آبی که بگلاب و بیخ پرورده بودند برداشت و بدر سرای آورد و مرقع پوشی دید در دلش پیر افگند

و دل از علائق و عوائق برکنده آب را بدست درویش داده خود بتقفای در بتعظیم ایستاد چون درویش کاسهٔ آب برلب نهاد بوی خوش بمشام درویش رسید براثر آن بوی چشم گشادن همان بود و دل برباد دادن و بخاک افتادن همان کاسه از دست درویش بر زمین فتاد و شکست و دختر در سرای برست و در خانهٔ خود نشست چون درویش بافاقه آمد دختر را ندید گفت بیت

آبی دادی که آتشی زد در دل ‫ دستم بر سر بماند و پایم در گل

درویش بر آستانه چهل شبانه روز از البعین محنتی برآورد خواجهٔ آن سرای پرسید که ای درویش شعر

در چه کاری و برین در چه طمع میداری ‫ حاجت خویش بگو پیشم اگر هشیاری

درویش بنالید و گفت شعر

در چه کارم دل گم کردهٔ خود میجویم ‫ حاجت خویش چه حاجت که به پیشت گویم

خواجه درویش را صادق یافت دست وی بگرفت و بخانه برد و لباس فاخره و خرقه برکشید و لباس در وی پوشانید و دختر را باو نکاح کرد چون دختر پیش درویش آمد جمال او نادیده دست بر چشم نهاد و فریاد برآورد که خرقهٔ من بیارید که بیک نظر دل از دست دادم اگر بنظر دیگر دین از دست دهم عجب نباشد حکایت آورده اند که فرشته ایست که هر روز ندا میکند که ای فرزندان آدم بنگرید که با شما که احسان میکند و شما کرا دوست میدارید و از که دور شده اید

[Marginal handwritten annotations, largely illegible: ... کردند و در ویرانه ... پس زار نالیدن ... بدل ... ام دست ... چون ... بعد از ... آید ... پس ... دم ... درویش ... واقف ...]

و بچه مغرور گشته نگاه کنید که معشوقِ شما بدوستی می ارزد یا نه قوله تعالی
ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ فرد

عشق با دلدارِ فانی ضایع است	با ستمگر مهربانی ضایع ست

حکایت بزرگی را حکایت میکند که در بیمارستانِ بغداد رفتم جوانی را دیدم خوب روی و جامهای نو پوشیده و بر حصیر کهنه نشسته بندی در دست و زنجیری در پای قومی بر و گرد آمده و این معنی میگفت بیت

در عشقِ تو انگشت نمای زن و مردم	هر لحظه فزونست ز سودای تو دردم

پیش آمدم و گفتم ای جوان هیچ آرزو داری گفت دارم گفتم چه گفت وصالِ دوست فرد

هر کسی را آرزوی دیگر ست	آرزوی ما وصالِ دلبر ست

گفتم تدبیر چیست گفت اگر میتوانی بمحلهٔ نهر زجاج رو و آنجا که در چهارم دهقانست در یکوب و سرائی ست روبقبله از ترسائی فرد

قبلهٔ من سرای آن ترسا ست	جانم اندر هوای آن ترسا ست

و حالِ این رنجورِ فراق را بگو رباعی

در عشقِ توام طاقتِ رسوائی نیست	در هجرِ توام تابِ شکیبائی نیست
تا وسع و توان بود تحمل کردم	دیگر چه کنم وسع و توانائی نیست

بدرِ آن سرای آمدم و آواز دادم پیرزنی بیرون آمد با او این حکایت گفتم در خانه رفت و آواز دختر شنیدم که گفت رباعی

در عشق کسی را که توانائی نیست	در هجر تحمل و شکیبائی نیست
مرگ است علاج وی و بیرون از مرگ	هر مصلحتی دگر که فرمائی نیست

بازآمدم و این حکایت پیش جوان گفتم نعره بزد و جان بداد چون بمحله رفتم فریاد برآمد که دختر نیز بمرد

حکایت وقتی یکی از مشایخ بکوی ترسایان گذر کرد و نظر وی بجمال ماه‌روی افتاد که غمزهٔ او آفت راه مسلمانی و ابروی او آیت دین نصرانی بود رباعی

گر زاهد صد ساله چنین روی بدیدی	منزل گه خود کوی خرابات گزیدی
سجاده‌نشینی که بدیدی سر زلفش	زنار ببستی و قبای بدریدی

بر در سرای ترسا باعتکاف بنشست و نماز و نیاز بقبلهٔ روی او آورد بعد از یکسال پرسید که کیستی و برین در طالب چیستی درویش گفت نقد وقت خویش گم کرده مطلبم دختر ازین کلمه بسر حرف رسید و بحلقهٔ زلف خود اشارت کرد بیچاره دانست که کار پریشان است و این هم از بستن زنار نشان رباعی

نه روی آن که دست از دل بشوییم	نه رای آن که ترک دین بگوییم
مسلمانان مسلمانان بگویید	که من درمان این درد از که جوییم

مدتی زاری و فریاد میکرد و نه نشان عافیت میدید و نه بوی عاطفت می‌شنید دختر گفت دورنگی در طریق محبت شرط نیست فرد

گر مرا جوئی بترک دین بگوی	ورنه همچون خویش دلداری بجوی

درویش چاره ندید زنار خواست تا ببندد ناگاه دل دختر گشاده شد

وکلمهٔ شهادت بگفت درویشش از ذوقِ این حال جان بداد و دختر نیز سر بسینهٔ او نهاد و آهی برآورد و با وی مرافقت کرد

حکایت آورده اند که نوح منصور پسری داشت که هرگز چشمِ روزگار آن ملاحت ندیده و گوشِ زمانه آن صباحت نشنیده شعر

دلبری عشوه گری سیمبری	شکرین جان شکری خوش پسری
گل رخی غنچه لبی سرو قدی	شاهدی خوش سخنی فتنه گری

جوانی را با او سِرّی بود و از دریچهٔ جان نظری همیشه چشمش بیمار بود و دل تیمار نه وصل را بهانه دیده و نه هجرش را کرانه بگوشِ نوح رسانیدند که فلان بیچاره در طوفانِ عشقِ وی غرق است و امید ساحلِ وصال نی نوح گفت امتحان کنم صادق است یا نی روزی پسر را بیار است و لشکر را عرض داد و منهیی را گفت چون آن شخص پیدا شود مرا اعلام ده هر که از لشکر بگذشت سر در پیش و چشم با خویش داشت چون جوان پیدا شد چشم بر جمالِ پسر نهاد و خرمنِ عافیت بر باد داد قطعه

من از تو روی نتابم بهر طریق که باشد	وگر ز عشقِ تو آید هزار فتنه برویم
تفاوتی نرساند بپادشاهی و حکمت	اگر بلطف نمائی یک التفات بسویم

نوح چون آن شخص را از دور دید دانست که آن بیچاره همین است شعر

عاشقی را بشرح حاجت نیست	عشق فریاد میکند که منم

پسر را اشارت کرد که فرود آی و او را در کنار گیر چون پسر او را در کنار گرفت چنان آه بزد و [illegible]

حکایت امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه کنیزکی داشت در غایت خوبی و نهایت محبوبی روزی شخصی بحضرت امیر المؤمنین آمد و گریان شد امیر المؤمنین فرمود ترا چه بوده است گفت فلان کس مرا گفت که ترا دوست میدارم امیر المؤمنین گفت که این بار که این حکایت بگوید تو بگوئی که من نیز ترا دوست میدارم و جواب نزدیک من بیار دیگر بار آن شخص با کنیزک آن سخن بگفت کنیزک نیز در جواب آن شخص آن سخن بگفت آن مرد بگریست و این آیت بخواند قوله تعالی انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب کنیزک پیش امیر المؤمنین بگفت در حال امیر المؤمنین کنیزک را بدان مرد بخشید

حکایت روزی ابو یوسف قاضی رحمة الله علیه پیش هارون رشید بود با آواز خوش قرآن میخواند و برادر زاده هارون که چون موسی در حسن ید بیضا داشت و چون عیسی در لطفت دم احیا ایستاده بود ابو یوسف در وی نظر میکرد هارون رشید بوی اعتراض کرد گفت یا امیر المؤمنین قطعه

آواز خوش و جمال نیکو	این هر دو غذای روح باشد
آنجا که غذای روح بینی	گر دست دهد فتوح باشد

هر نظر که از سر شهوت نیست بلکه از روی اعتبار است بدانکه محض عبادت پروردگار است هارون گفت از اصحاب ابوحنیفه گناه دوست قطعه

غذای روح دو چیز است پیش اهل یقین	که هست هر دو بنزدیک من پسند تمام
یکی شنیدن آوازهای جان پرور	دگر مشاهده دلبران سیم اندام

حکایت دوستی بغدادی مرا حکایت کرد که پارسال میان طواف صاحب جمالی دیدم رویش چون کعبه سزای قبله بود و خالش چون حجر الاسود برای قبله دهانی داشت چون حلقهٔ خاتم و لبانی چون چشمهٔ زمزم در چیان جمال چشمم در وی حیران و دلم با او بسیار نگران **قطعه**

اگر تو رخ بنمائی میانهٔ عرفات	هزار حاجی بیچاره را کنی بیدل
درون خانه نشینی و ترک غمزه کنی	به است زانکه کنی حج مومنان باطل

پیشتر آمدم و گفتم اگر روی بپوشی و گوسفندی بکشی به است ازانکه روی بگشائی و از هر طرف مستمندی بکشی **قطعه**

مردم اندر حرم از فتنه امان می طلبند	چه بلائی تو که این فتنه همی انگیزی
رخ بپوشی و نریزی بجنایت خونی	به که بگشائی و صد خون بناحق ریزی

بگوشهٔ چشمی در من نظر کرد و گفت دل را خویش از هر دو بیش که حق ناظر است و بلا انگیز حاضر را از امروز روی برهنه رواست که مرد از مشاهدهٔ جمال کعبه نابیناست **مثنوی**

گروهی کفن پوش ژولیده موی	همه مردگانند با پای هوی
ستوران پراگنده از هر طریق	و یاتین من کل فج عمیق
همه مست و از حال خود بیخبر	چه پروای روی و چه پروای سر
کسی را که شهوت بود در نهان	درین حال باشد خر کاروان

این بگفت و از نظر من غایب شد

طواف بالفتح گردیدن و آنکه خانه کعبه و جز آن خادمی کند و نیز خدمت کند ۱۲ منتخب ۵۲ حجر الاسود سنگیست سیاه در کعبه که مس کردن او موجب ازاله معاصی است ۱۲ غ ۵۳ زمزم بفتحتین چاهیست نزدیک کعبه ۱۲ منتخب ۵۴ عرفات نام میدانی

حکایت مامون خلیفه را پسری بود که چهرهٔ او فهرست کتاب مودت بود و جمال او عنوان رسالهٔ محبت سنبل پرتاب او غارتگر دلها نرگس نیمخواب او یغما بر جانها طبع از دلائل وصفش حیران و عقل بشمائل حسنش نگران قطعه

آدمی از آب و گل باشد چنین	جلّ صنع اللّه فی ماءٍ و طین
می ندانم یا مهی یا آفتاب	یا فرشته یا پری یا حور عین
از رخت باری دلیل روشن است	بر کمال صنع ربّ العالمین
روی ازین ممکن نباشد خوبتر	حد زیبائی همین باشد همین
همچو خوافی چون کند وصف رخت	آفرین باد آفرین باد آفرین

بر هیچکس اعتمادی نداشت غیر از کیسائی او را پیش وی فرستادی روزی پسر شکایت کرد که کیسائی در من نظر میکند بیت

نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود	چه نامها که بحشر سیاه خواهد بود

خلیفه گفت کیسائی مرد پرهیزگار است اگر این بار خلوتی باشد بگو که مطلب تو چیست فرد

حکم و فرمان ترا استاده ام	هرچه فرمائی بجان استاده ام

و همینکه این فرصت شد پسر این حکایت کرد کیسائی روی از وی بگردانید و گفت مرا بعد ازین ترا دیدن حرام است چون تهمت در میان آمد الحاح بسیار کرد و قبول نکرد قطعه

تهمت شهوت نشاید اندر میان	گر مرا با دلبری بینی نظر
عشقبازی شیوهٔ جان است و بس	شهوت تن عادت گاو است و خر

حکایت مجنون در بادیه بگشت آهوی را دید پای در بند نظر کرد چشم او با لیلی مانند دید
پایش بگشاد و خود در بند شد صیاد گفت چه کردی گفت چه کردم صیدم صیاد او بود قطعه

آنکه لاف شیر مردی میزدی	صید شد چشم چو آهوی ترا
گشت با رنج و بلا پیوسته جفت	هر که دید آن طاق ابروی ترا

حکایت یکی از فحول اطبای عراق حکایت میکرد که جوانی را شمس جهودی میگفتند
تحصیل علم طب بخوارزم رفته بود پیش خواجه نجیب طبیب بعد از آنکه تحصیل کرد
روی بوطن آورد همسایگی وی باغی بود و درین باغ نظر کرد دختری دید که
چون سرو چمن بخرامید و چون گل در غنچه بخندید نرگس شوخش بکرشمه آهو
را صید میکرد و سنبل زلفش بنفشه دلها را قید شمس چون در مقابله قمر افتاد
آیت کسوف برخواند و از پای در افتاد مقابله با محبوب محبوب دست و مقارنه
با او طالع مسعود طالب علم چون این صورت بدید نقد یعنی از دست داد
با دل بیمار و تن نزار روی بخانه طبیب نهاد و ماجرا پیش طبیب گفت
خواجه نجیب گفت این حال پیش کسی مگوی بنشین و صبر صبر با هلیله
در دیبا میز و افیون جنون با غاریقون غم خلط کن و در دیگ دل
با آتش محبت مطبوخ ساز و در سحرگاه وجد بنوش شعر

تا زین حدیث آخر کار تو چون شود	سودای تو سر برود یا جنون شود

مسکین دل برین اندوه نهاد و تن بلبلوزی در داد و هر روز میگداخت

در جهان شهرهٔ عجب ساخت **قطعه**

از آن زمان که بدیدم خیال عارض تو	شدم ز آرزوی عارض تو همچو خیال
هلال بدر شود چون شود مقابل شمس	شد از مقابلهٔ بدر شمس من چو هلال

روزها سبق طلب میخواند و شبها خیال عالج میکرد و هرگز اتفاق گذرش بسعادت نظر نیفتاد
ناگاه آه و فریاد از محله برآمد پرسید که چه شد گفتند دختر مرد و امید وصال بعالم باقی برد

درین جهان بوصال توام نبود امید	امید وصل بکلی در آن جهان افتاد

بعد از سه روز که تعزیت تمام شد بر سر تربت وی بنائی ساختند طاق رفیع و سقف منیع
بر سر تربت وی نشستند پدر دختر از خواجه نجیب درخواست کرد که طالب علمی را مجاور
تربت گردانید تا ختم قرآن میخوانده باشد در خلیفه شمارم خواجه نجیب باشارت شیخ کرد **قطعه**

عاشقی نیست که چنین حادثه هم آید	که نباشی تو و من زنده هلاکت باشم
جای آنست که گر زنده بمانم جاوید	خاک بر سر کنم و بر سر خاکت باشم

آخر روز تا شب بر سر خاک بمصیبت داشت چون شب درآمد گفت که چه شود که
سر خاک بگشایم اگر در زندگی ندیدم باری در مردگی ببینم باشد که تسلی خاطر حاصل گردد
چون خاک از سر قبر وی برداشت و دختر را از خاک برآورد دست بر نبض وی نهاد
اثر حیات باقی دید دانست که علت سکته بوده است در حال رگ وی بگشاد
دختر چشم باز کرد و خود را بدین حال بدید فریاد برآورد شمس گفت صبر کن تا صورت
حال با تو بگویم چون حقیقت در پیش دختر بگفت در قدم وی افتاد و سر بپای او نهاد

سر خاک محکم کرد و دختر را بخانه برد روز دیگر شمس پیش پدر دختر آمد و گفت دختر ترا سلام میگوید گفت مگر خوابی دیده دست وی بگرفت و پیش دختر آورد چون پدر دختر را بدید بیهوش از وی برفت دختر در قدم پدر افتاد و ماجرای حال بگفت در حال دختر را با وی عقد ببست و نیمهٔ املاک خود بوی داد چنین گفت که پدر من پسر آن دختر بود قطعه

دست در دامن صبوری زن	تا بیابی ز چنگ هجر نجات
ای که آب حیات میطلبی	صبر کن در میانهٔ ظلمات

باب پنجم در عهد و پیمان

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم ان من علامات النفاق نقض المیثاق

چو عهد کردی مردانه در وفا میکوش	که نقض عهد ز مردان بسی ست ناموافق

رباعی

کجا روم ز در ت گر تو راه ننمائی	که دستگیر شود گر تو ام نبخشائی
وگرنه فضل کند چارهٔ من مسکین	زهی خجالت بیچارگی و رسوائی

حکایت اسمعیل پیغمبر علیه السلام را خدای تعالی صادق الوعد خوانده قوله تعالی انه کان صادق الوعد وکان رسولا نبیا در اخبار آمده که روزی از شهری بر آمده بود و بشهری میرفت شخصی گفت توقف کن تا همراهی کنیم اسمعیل با یستاد و آن شخص بخانه خود رفت و یکسال نیامد و او در انتظار نشست

با هر که عهد بستی اگر مرد صادقی	باید که عهد او نبرد هرگزت ز یاد
چون آب بی ثبات مباش و چو خاک پست	سرکش مشو بسان آتش و پیمان شکن چو باد

بعد از یکسال آن شخص آنجا رسید اسمعیل را در آن مقام دید پرسید چه سنگینی گفت همچنان در عهد و پیمان توام آن مرد در قدم اسمعیل افتاد و عذر خواست

حکایت در خبر آمده است که خدای تعالی چون آدم را بیافرید گفت خداوندا مقصود از آفرینش من چیست اگر عبادت ست سبحان الله ملائکه هستند که لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون خطاب شد که درین کار مقصود کلی تو نیستی از نسل تو فرزندان فرزندان در وجود خواهم آورد که نیاز ایشان از نماز ملائکه زیاده باشد قطعه

نیاز بنده بیچاره از سر اخلاص	به از عبادت کروبیان بدین درگاه
تو گر نیاز نداری و حاجتی امروز	برآر دست دعا و نیاز و حاجت خواه

گفت خداوندا فرزندان خود را میخواهم که ببینم جبرئیل علیه السلام بر دو پشت وی کشید همه فرزندان از صلب وی در وجود آمدند آدم نظر کرد احوال ایشان را متفاوت دید غنی و فقیر و قوی و ضعیف و صحیح و سقیم و شحیح و کریم بعضی بر دست راست و بعضی بر دست چپ گفت بارخدایا این تفاوت چیست قطعه

اصناف آدمی همه از نسل آدمند	آدم ز آب و خاک بتقدیر کردگار
روشن نمیشود ز ره حکمت که تا	چندین تفاوت از چه فتادست در تبار

فرمان شد که خلاف که در بنی آدم ست سبب نظام عالم ست از آنکه بنیاد
ضرورت بر احتیاج ست و این غنی مستغنی از احتیاج شود

اگر خلقان همه درویش باشند	اسیر احتیاج خویش باشند
وگر باشد توانا و توانگر	جهان پر شور و شر گردد سراسر
یکی درویش و دیگر یک منعم	همه در دین و دنیا چاکر هم

گفت خداوندا اختلاف ایشان چیست گفت اهل دست راست سنی
و اهل دست چپ دوزخی گفت چرا دوزخی اند گفت از بهر آنکه نافرمانی کنند
فرمان آمد اگر میخواهی که تا در پیش تو عهد کنند انگاه بینی که چگونه خلاف
کنند همه یکبار عهد عبودیت بستند و در پیمان بلی نشستند و آخر
بیشتری عهد شکستند قوله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم
ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین مثنوی

عهد کردی که در پی شیطان	نروم بعد ازین ره عصیان
ترک نفس و هوا و شهوت کن	عهد خود را بیار و پیمان کن

قوله تعالی یا ایها الذین امنوا اوفوا بالعقود

حکایت آورده اند که لقمان حکیم را چون وفات نزدیک رسید پسر را
پیش خواند و گفت وصیت بسیار از من شنیده و این سه وصیت
دیگر بشنو اگر عمل کنی بدان حکیم شوی اول آنکه هرگز از مردم بخیل

حکیم زاده بهانه آغاز کرد و مشاغبت نمود و از خانه بیرون رفت زن در حال قضیه با عوان بگفت عوان پیش حاکم رفت و ماجرا تقریر کرد حاکم کس فرستاد درین حالت که اورا پیش حاکم می بردند وام خواه بخیل دامن وی بگرفت که ادای مال من کن قطعه

دی بر کنار دجله شنیدم که با یکی	میگفت شاطری و همی کرد خوش نشاط
ای دوستان عذاب سه چیز است در جهان	همسایه عوان و زن زشت و وام خواه

چون پیش حاکم آوردند فرمود که سیاست کنند حکیم زاده گفت اگر ملک اشارت کند گلیم گشته را بیارند و بگشایند حجت استوار شود ملک گفت شاید چون حاضر آوردند گلیم را باز کردند گوسفندی بود پخته ملک گفت چه حالت است و چرا چنین کردی گفت حکمت پدر می آزمودم دیدم که همچنان بوده است که میفرمودند ملک گفت او را رها کنید و این حکمت بنویسید قطعه

حکیم دانا هر موعظت که فرماید	ز روی تجربه آن کار همچنان باشد
نصیحت حکما را بجان تقبل کن	که گر خلاف نمائی خطر بجان باشد

حکایت در اخبار آمده است که آصف بن برخیا که وزیر حضرت سلیمان بود گناهی کرد خدای تعالی بسلیمان پیغمبر وحی فرستاد که آصف را بگو که اگر دگر بار از تو این گناه در وجود آید ترا عقوبتی عظیم کنم گفت عهد کردم که نکنم بار دیگر آن گناه کرد شعر

عهد کردیم و باز بشکستیم	چه توان کرد عاشق و مستیم

بار دیگر عهد کرده [illegible] بار سیم آن گناه رفت کرت سیوم فرمان شد که اگر این بار عهد بشکند قبول نیست قطعه

تاکی ای سست عهد بدپیمان	گر تو پیمان و عهد میشکنی
اگر این بار بشکنی عهدم	پیشت لاف مخنثم چه زنی

اصف بصحرا رفت و سر برهنه کرد و روی بقبله آورد و گفت خداوندا اگر نفس و هوای شیطان اینست توبه از من شکسته درست نیاید خطاب حضرت رب الارباب در رسید که اگر لطف و رحمت و احسان ما اینست هیچ گناهکار را نشاید نومید شدن قطعه

اگر هزار کرت بشکنی مروت و عهد	بیا بیا که همان مونس و وفادارم
چو سست عهدی تو ترک دوستی نکنم	به بیوفائی تو در جنابت نگذارم

حکایت یکی از ملکزادگان بعزم شکار بدیهی رسید پیری را دید با جسم معلول و قامتی کالعرجون القدیم نه از بوستان حیاتش امید شجره و نه از درخت وجودش نشان ثمره در باغی درآمده بود و درخت می نشاند گفت ای شیخ فانی چه فائده ازین شاخی که می نشانی فرد

ترا که هست درخت وجود از بن خشک	چگونه میوهٔ شاخی خوری که بنشانی

پیر بخندید و گفت دیگران نشاندند تا بخوردیم ما نیز بنشانیم تا دیگران بلکه ما هم بخوریم ملکزاده عهد کرد که اگر تو از میوهٔ این باغ بخوری من حج پیاده بگزارم بعد از مدتی ملکزاده آنجا رسید درختان را دید چون مخدرات دوشیزه چادر زنگاری اوراق بسر کشیده و پیر معلول برقرار بعمارت مشغول شده قطعه

بدون ز مالک تقدیر کس نمیداند	که رزق خلق چه چیز است عمرشان چندست
درانچه عقل ندارد بکنه آن مدخل	نکن شروع که در قبضهٔ خداوندست

ملکزاده گفت مرا ازین میوه‌ها اناری باید پیر دهقان رفت و انار آورد
ترش بود دیگرت دوم آورد هم ترش بود گفت ای پیر ترش وی چرا
انار شیرین نمی آری پیر گفت ای ملکزاده من انار این باغ را نچشیده‌ام
ترش و شیرین آن ندیده‌ام گفت مگر ملک تو نیست پیر گفت ملک من است
ولیکن مدتی شد که ملکزاده در شکار رسیده بود و من درختی نشاندم او عهد کرد
با خدا که اگر تو میوهٔ ازین باغ بخوری من هیچ پیاده بگذارم من از برای
محافظت عهد او نخورده‌ام ملکزاده بگریست و گفت ای پیر آن شخص من بودم
میوه بخور تا من بعهد خود وفا کنم پیر گفت بیست سال تحمل کردم نیاز نیست که تا باقی عمر
چند است ملکزاده گفت بیا و وزارت من قبول کن لحظهٔ تفکر کرد
و گفت بیا تا هر دو یکرنگ شویم دست زیر بغل کرد و زناری برآورد
و ببرید و کلمهٔ شهادت بگفت و بوزارت رسید قطعه

هر که رسم وفا همی ورزد	در دو عالم عزیز خواهد بود
حبذا صبر در دو عالم به	از وفا هیچ چیز خواهد بود

حکایت آورده‌اند که ابومسلم مروانی رحمة الله علیه بر صفاهان دست یافت
مجوسی را بگرفت که از تبریز بود و در عداوت فتنه انگیز خواست که او را سیاست کند
گفت که از تو چندان امان میخواهم که بتبریز روم و فرزندان را ببینم و باز آیم
ابومسلم سخن او را باور نمیداشت گفت باری در عهدم بیا زمانی تا ببینی

حواشی:
زنار رشتهٔ باریک که هندوان در گردن حمایل کنند
حبذا بالفتح و تشدید موحده مفتوح و ذال معجمه کلمهٔ مدح است

آورا رها کرد بعد از یکماه باز آمد و تیغ بدست ابومسلم داد و گردن بطوع بنهاد
ابومسلم گفت ترا بخشیدم مشرک بخندید گفت چرا میخندی گفت من با وجود کفر
بعهد دنیا وفا کردم و تو با وجود ایمان بعهد دین وفا نکردی قوله تعالی
واقتلوهم حیث ثقفتموهم ابومسلم قصد کشتن وی کرد مشرک
در حال ایمان آورد ابومسلم دست باز داشت

حکایت ادریس پیغمبر علیه السلام را چون باسمان بردند درخواست کرد
که میخواهم تا که بهشت را ببینم گفتند نباید که بیرون نیائی فرد

نیست ممکن که او برآید باز	هر که او رفت سوی خلد برین

عهد کرد که بیرون آید چون در بهشت رفت گفت بیرون نمی آیم گفتند
بعهد وفا کن گفت مردم بعهد وفا میکنند تا در بهشت درآیند اگر وفا کنم
از بهشت بیرون می باید رفت فرمان آمد که او را رها کنند قطعه

بشرع و عقل خلافش اگر کنی شاید	وفا و عهد گر آن مر ترا خلل باشد
اگر تو وعدهٔ خود را بدل کنی شاید	چو وعدهٔ تو باخر وعید خواهد بود

حکایت پیر سبحانی مرا حکایت کرد که در وقت جوانی من و یار خراسانی
با هم عهد کردیم که تا زنده ایم از یکدیگر برنگردیم و رو براه گنجه نهادیم چهل هندو
بما رسیدند جنگ کردیم آن یار شهید شد چون دیدند که رفیقم بمرد مرا بستند
و بارها بگشادند و بردند چون شب درآمد آن یار بظلم کشته را بخواب دیدم که میگو

ای دریغا که عهد به پایان نبردی و مرافقت با یاران غنیمت نشمردی بیدار شدم و در تاریکی رو براه آوردم ناگاه روشنائی آتش دزدان دیدم چون پیشتر رفتم همه در غاری رفته بودند که تاریکتر از شکم گور و باریکتر از رودهای مور بود آتش کرده بودند و بارها بر در نهاده و خران رها کرده و سر نهاده **قطعه**

خواه ایشان را بکش خواهی بسوز		قوم خفته در حقیقت مرده اند
با گروهی کش که پانصد کس بروز		در شب تاریک یک کس آن کند

هیزم بسیار بر در غار آوردم و آتش افروختم و دزدان را بسوختم چون روز شد اطراف غار پر زر دیدم و دزدان خاکستر را خاکستر خروارهای زر را زان بیابان بردم و عهد آن دوست بپایان گفته اند وفای عهد از سه گروه محال است اول از خوبان بودن جمال دوم از بخیلان بدادن مال سوم از عوان بجستن بخشش **بیت**

وز عوان لطف وز بخیل جوانمردی مال		وعده وصل ز خوبان جهان هست محال

حکایت پادشاهی در کشتی نشسته بود ناگاه انگشتری که بهای او خراج عالمی بود از دست وی در آب افتاد عهد کرد که هر که انگشتری را بمن رساند هر چه خواهد بدهم ملاحان که آب آشنا بودند عاجز آوردند درویشی ماهی بخرید انگشتری در شکم ماهی یافت **شعر**

بزور بازوی تدبیر کس دری نگشاد		کلید گنج معادیر در خزانه اوست

درویش چون انگشتری پیش ملک آورد فرمود که چه میخواهی گفت آنکه بموجب عهد ملک کرده است باید که مخدره بارگاه عصمت را در عقد من آورد ملک ازین سخن

متفکر شد که چگونه دختر خود را بوی دهم با وزیران مشورت کرد گفتند درویش را سودای فاسد گرفته اگر هزار دینار بوی دهید از سر این حکایت در گذرد ملک گفت غبار یکه از خلف وعده بذیل حیثیت بار گردد از تحمل سخن از ازدواج با جنبیت یاد هر که باد او پیش آید باوی مشاورت کنم اتفاقا دیوانه در ملاقات افتاد صورت حال بگفت دیوانه گفت اگر بآن کسی که عهد کرده ترا احتیاجی هست بوعده خود وفا کن والا تو دانی ملک را این سخن مؤثر افتاد بعهد وفا کرد

باب ششم در بیوفائی دنیا

وعن ابی هریرة رضی الله تعالی عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا یزال الکبیر شابا فی اثنین فی حب الدنیا وطول الامل

صدق رسول الله

قطعه

پیر گشتیم و آز ما طفل ست	شیخ گشتیم و حرص ما برناست
حرص و آزی که اصل عصیان ست	می ندانم که از چه رست و چه خواست
گر ندانی بگویم ای خواجه	اصل هر دو محبت دنیاست

حقیقت حدیث نبوی اینست که چون مردم بطمع دنیا را دوست دارند و معشوق گرفته باشند هر چند جذب وصال زیادت میل آن زیادت باشد و حدیثی که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در مذمت دنیا فرموده و حجة الاسلام آورده معنی آن اینست

قطعه

اگر عمارت دنیا ز سیم و زر بودی	و گر عمارت عقبی ز خشت بودی گل

مرد کز تشنگی بجز اهد مرد	شربت[۱] آبش از جهان بهتر
سلطنت از برای جان باید	سلطنت گو مباش جان بهتر

گفت بعد از انکه بپادشاهی نعوذ بالله اگر در گلو گیرد یکنیم پادشاهی اگر بدهی فرو رود چه کنی گفت بضرورت بدهم قطعه

چه اعتبار بود این چنین بزرگی را	که قدر و قیمت آن جز بهای آبی نیست
خدای راست بزرگی و پادشاهی و حکم	که در ممالک او هیچ انقلابی[۲] نیست

حکایت آورده اند که بهلول دیوانه بنزدیک هارون در آمد او را متفکر دید گفت موجب تفکر چیست گفت فکر از بیوفائی دنیا میکنم گفت ترا این فکر نمی باید کرد اگر جهان او فا بودی هرگز این پادشاهی بتو نرسیدی قطعه

گفت با بهلول هارون کاشکی	کین جهان بنیاد محکم داشتی
گفت بهلول ای امیر المومنین	گر چنین بودی هم آدم داشتی

حکایت آورده اند که نابینائی بود در یزد که در یوزه گری کردی و گرد در ها گشتی کودکی داشت که عصای وی میکشید بعد از مدتی کاروانی از یزد رسید چنانکه امیر کاروان صد هزار دینار داد که بار من بگشایند پرسیدم که این امیر کاروان کیست گفتند پسر فلان نابینای یزدی است

حکایت وقتی در شهر کرمان بر در مدرسه ترکان بودم ناگاه بزرگی با کوکبه و تجمل بگذشت بعد از ساعتی فقیری جامه کهنه بر سر دست پیش من فرا نشست

۱؎ معنی شربت باصطلاح اهل طب دوای خشک یا تر که بیکبار خورده شود ۱۲

۲؎ انقلاب بالکسر گردیدن و واژگون شدن و برگشتن از کاری و حالی و رجعت و کوکبه بلفظ گرفتن و کردن و افتادن مستعمل ۱۲ بهار عجم

درمی چند بوی دادم پیری حاضر بود بگریست موجب آن پرسیدم گفت آن بزرگ پسر گدائی بود و این فقیر از دختر بزرگی بر انقلاب احوال جهان میگریم قطعه

دوش میکائیل را دیدم بدستش دفتری — نام شخصی می نوشت و نام شخصی می سترد
چون نظر کردم بدفتر پادشاهی میگذشت — پادشاهی را بفرزند گدائی می سپرد

حکایت در تواریخ دیده ام که هرگاه یزدجرد شهریار بتجمّل برخاستی یک فرسنگ در راه او گلاب زدندی و چون بتنعّم بنشستی دوازده هزار دختر دوشیزه در حرم داشتی که هر یک را از نازکی بدن نقش چون تار جامهٔ حریر در تن می نمودی فرد

از نازکی بود تنش از جان لطیف تر — سر تا قدم ز چشمهٔ حیوان لطیف تر

هر روز چهارصد اسب کرهٔ یکساله در مطبخ او بکشتندی و یک من دانه از مروارید ناسفته بر کباب زدندی خزینهٔ چهل پادشاهی او داشت قطعه

بخور و بخش و بده زانکه ملک عاریتی — تمتّعی نه هر که بخورد و بخشش و داد
کجا شدند انوشیروان و خسرو و جم — کجا شدند فریدون و شهریار قباد

آخر الامر زوال مملکت او بر دست طائفهٔ بود که از گرسنگی سنگ بر شکم می بستند و در وقت غنیمت مروارید را بگندم بریان برابر میفروختند و آخر هلاک وی بر دست کارسوانی بود که تاج مرصّع او را بقبای نمدی عوض میکردند قطعه

بی نوا را گندم بریان ز مروارید به — بر تن عریان نمد خوشتر ز تاج آهنین
لذّت دنیای فانی خود و پوشش بیش نیست — صوف و نصری یا نمد مرغ و مسمّن یا جوین

فرعون ریش خود را بگوهر مرصع کرده بود و موسی چندان نداشت که تن خود را بجامهٔ پشمین بپوشیدی قطعه

ریش فرعون که از پشم کم ست	میتواند که بگوهر پر شد
تن موسی که رست از پشمش	نتواند که سراسر پوشد

حکایت آورده اند که اسکندر روزی بعزیمت ملکی یکپای در رکاب نهاده و یکپا در زمین بود که متفکر شد ارسطاطالیس حکیم گفت سبب تفکر چیست اسکندر گفت اندیشه میکنم که عرصهٔ عالم مجال ندارد و بدان نمی ارزد که از بهر آن کوشش کنم قطعه

ملک عالم که اینقدر آن نکند	که ز بهرش قدم بجنبانی
شرق و غربش بدان نمی ارزد	که بسویش عنان بجنبانی

حکیم گفت چون میدانی که چنین ست سعی از برای عالمی کن که لذات آن بی نهایت و عشرت آن بی نهایت ست کمالات ابدی درو حاصل و سعادت سرمدی حاصل اسکندر گفت ای حکیم این سعادت از کجا توان یافت گفت بریاضت و تهذیب اخلاق و تحصیل علوم حقیقی و این جمله مقدور بنی آدم ست فرد

تن روح گردد ار تو بکوشی بمعرفت	روح تو تن شود چو بجهلش بپروری

حکایت جعفر برمکی با هارون رشید بمثابهٔ یک تن بود چنانکه پیراهنی دوخته بود که هر دو پوشیدی و سر از یک گریبان بر آوردی و هرگز هیچ وزیر را با پادشاه این تقرب نبوده است قطعه

ای وزیر زمانه شه با تو	گر بر آرد ز یک گریبان سر

رکاب بکسر ... [illegible] سواری پای دران ... ارسطاطالیس بتحقیق وزیر سلطان سکندر ... [illegible]

مشنو از مین زخشم او بشنو ذکر هارون و قصهٔ جعفر

چون او را حکایت عباسی که خواهر هارون بود شنیده کردند با آنکه هارون میان ایشان عقد نکاح کرده بود و از مضاجعت نهی کرده شخصی را بفرمود که پیروی جعفر نزدیک من بیار با پدرا و وی از یک گریبان سر بر آورده بود نمازشام سرش از گریبان بر داشت قطعه

نازش مکن بمال و تفاخر مکن بجاه	بازی نگر که گنبد دوار میکند
آنرا که همچو کوزهٔ دولاب هر زمان	بر میکند ز اوج نگونسار میکند

در آن ساعت که آن شخص در آمد تیغ و طشت بدست جعفر دانست که بکشتن وی آمده است کاغذی برداشت و سطری چند نوشت و در زیر مسند نهاد بعد از چند روز که جعفر را کشته هارون از آن شخص پرسید که در وقت کشتن چه گفت گفت هیچ نگفت سطری چند نوشت و در زیر مسند گذاشت گفت بر و بیار چون حاضر آورد این معنی بتازی نوشته بود قطعه

ای که بیداد کنی بر من مسکین امروز	هیچت اندیشهٔ فردای قیامت نبود
چه خیالست ترا در دل و سودا در سر	خون ناحق کنی و بر تو غرامت نبود

هارون چون این بخواند چندان بگریست که بیخود شد چون بهوش باز آمد پشیمانی سود نداشت

حکایت روزی بهلول نشسته بود چند کلهٔ سری در پیش نهاده هارون رشید بوی رسید پرسید که این کلهها چیست گفت کلهٔ پدر من و کلهٔ پدر تو میان ایشان فرق میجویم قطعه

بر داشتم دو کلهٔ پوسیده روز خاک	گفتم که فرق باشد هر دم بجان شان

دیدم میان هر دو بوقت حیات فرق	بعد از وفات فرق ندیدم میان شان

حکایت دو کس در قطعهٔ زمینی نزاع میکردند هر یک میگفت از آن منست پیش عیسی علیه السلام آمدند عیسی گفت زمین چیزی دیگر میگوید گفتند چه میگوید گفت زمین میگوید که هر دو از آن منند قوله تعالی منها خلقناکم وفیها نعیدکم ومنها نخرجکم تارةً اخری قطعه

آدمی را که خلقت از خاک ست	بسر انجام خاک خواهد شد
گو باوّل هلاک در دل کن	چون بآخر هلاک خواهد شد

نکته آدمی تا در طلب دنیا نیست از همه آزاد ست چنانکه کبوتری که طمع دانه ندارد فارغ از جور دام صیاد ست مثنوی

آدمی را که میل دنیا نیست	با کس او را نزاع و دعوی نیست
مرغ را تا هوای دانه نشد	تیر صیاد را نشانه نشد

حکایت هارون خلیفه چون بطوس رسید دران ذکر وفات میکرد بر بالا فیت قوم را بخواند و بترتیب بنشاند و روی بایشان کرد و گفت هر بالائی را پستی در عقب ست قطعه

هر که زاد از مادر اندر عشوه و ناز	می بباید در غم و اندوه مرد
هر که جرعه از خم دنیا بخورد	باید از پی خوردنش صد جام درد

گفت چون مرا در خاک نهید بگوئید که ای عزیز بر خواری او رحم کن و ای بی نیاز بر نیاز او ببخشای پس بفرمود تا بساط مسند بر داشتند و روی

برخاک نهاد و گفت یا من لا یزال ملکه ارحم لمن قد زال ملکه فرد

ای مالکی که ملک ترا نیست انتقال	رحمت کنی بر آنکه برو ملک شد زوال

آین سخن بگفت و جان بداد

حکایت جهودی با عیسی همراه شد عیسی علیه السلام سه قرص نان بوی داد که نگاهدار که بوقت حاجت بکار آید جهود یک قرص ازینها بخورد مثنوی

نباشد کار مرد با دیانت	که با همره کند در ره خیانت
ز همراهی که آزار تو جوید است	نه مومن بلکه ترسا و جهود است

چون بمنزل رسیدند عیسی نان طلبید جهود دو نان پیش آورد عیسی گفت یکدیگر کو جهود سوگند خورد که ازهمین دو بیش نبود پیشتر رفتند نابینائی پیش آمد نگاه کردند بوستان رخش بی نرگس بصر بود و درخت وجودش بی ثمر نظر عیسی چون بر آن نابینا افتاد دعا کرد بقدرت الهی بینا شد گفت بدان خدائیکه مرا این معجزه داد بگو که نان کجا شد گفت همین دو بیش نبود پیشتر رفتند استخوان پوسیده دیدند جهود را بدل گذشت که من یحیی العظام وهی رمیم عیسی درحال باد بآن دمید زنده شد از جهود پرسید که نان کجا شد گفت همین دو بیش نبود چون پیشتر رفتند سه خشت زر یافتند عیسی گفت بیا تا زر را قسمت کنیم یکی از آن تو دیگری از آن آنکه قرص را خورده جهود گفت ای عیسی ببخش که من خورده ام عیسی بروی لعنت کرد

وزر بگذاشت و برفت ناگاه چهار دزد در رسیدند و آن حال بدیدند جهود را بکشتند و بنشستند تا زر را قسمت کنند گفتند گرسنه ایم و یکی را بطعام فرستادند تا طعام بیارد اتفاق کردند که چون بیاید او را بکشیم و هر سه خشت را بتساوی قسمت نمائیم آن شخص اندیشه کرد که زهر در طعام ایشان کنم تا بخورند و هلاک شوند و خود هر سه خشت بگیرد قطعه

آنرا که دوستیِ زر و سیم در دل ست	خونِ هزار خلق بریزد بیک پشیز
در کار روان چه فرق نهد دزد راهزن	کین کافرست و فاسق وان مؤمنِ عزیز

چون طعام آورد در حال او را بکشتند و طعام بخوردند و با وی مرافقت نمودند قطعه

مکن در خونِ ناحق سعی بسیار	که در دنیا مکافاتش کند حق
شنیدی این مثل ای مردِ بیدار	که هرگز می نخفتد خونِ ناحق

روزِ سوم عیسی علیه السلام آنجا آمد و زیر و فراز دید جهود و دزدان مردار مرده گفت الٰهی این چه حکمت ست که پنج کس بسبب این خشت کشته شده اند در حال جبرئیل بیامد و گفت خدای تعالی میفرماید که ای عیسی همین بیش نه بینی بعزت و جلالِ من که بیش از هزار کس زیاده است که بسبب این خشتها بهلاک رسیده اند و این همچنان برقرار ست قطعه

چه زالِ مرد فریب ست عالمِ غدّار	نگر دمیل کسی کاخرش نخواهد گشت
زمان زمان بعروسیِ شوهرِ دیگر	خضاب میکند از خونِ شوهری که گذشت

قوله برفت یعنی عیسی علیه السلام ۱۲ قوله پشیز بفتح بای فارسی بروزن کنیز یعنی فلس و پول ریزه کوچک که از مس باشد و بکسر تین نیز آمده ۱۲ رشید قوله او را ۱۱ یعنی همان دزد چهارم همراهی خویش را

حکایت آورده اند که یکی از ملوک و سلاطین نامدار بامداد با لشکر بسیار بسوی شکار میرفت مبارزان فیل تن و مردان صف شکن بر میمنه و میسره عرض داده خود چون شیر جنگی درمیان لشکر بایستاد و گفت کرا مجال است که در معرض من درآید باخیال آنکه خود را بمن رساند ناگاه ملک در کنار لشکر نظر کرد درویشی را دید که سر و روی جنبانید ملک بترسید و عنان مرکب باز کشید درویش پیش آید و گفت یا ملک مهمی دارم حاجبان پیش آمدند گفت خود بگویم چون پیشتر آمد سر در گوش ملک نهاد و گفت منم عزرائیل ملک در اضطراب افتاد گفت چندان مجال ده که بخانه روم گفت قرآن خواند که قوله تعالی فَاِذَا جَآءَ اَجَلُهُمْ لَا يَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا يَسْتَقْدِمُوْنَ چندانکه زاری کرد هیچ فایده نکرد همچنان سر بر زمین نهاد و جان بداد

حکایت آورده اند که چون اسکندر بمشرق رسید طائفۂ را دید که غذای ایشان گیاه صحرا بود و جامۂ ایشان بقدر عورت پوشی و مسکن زیر زمین قطعه

چه کنم بیشتر زن کفاف	آنچه زو انقلاب خواهد بود
از حلالش حساب خواهم دید	وز حرامش عذاب خواهد بود

اسکندر ملک ایشان گفت این سختی معیشت چرا تحمل میکنید ملک گفت از آنکه در طلب زیادت مشقت بیش از آن است که در میان آید و این بیت مناسب این حکایت است قطعه

بدین قدر که تو بینی چه عمر میگذرد	چرا تحمل محنت کنم زیاده ازین
بسی زبان جرامم گیاه صحرا به	بسی زخانه ظلم به است زیر زمین

اسکندر ازین حدیث بگریست گفت چه میشود که مصاحبت من کنی و تکفل وزارت کنی تا برکت تو امان یابم ملک مشرق بخشند بدو گفت میان من و تو چگونه راست آید که ترا همه کس دشمن اند و مرا دوست گفت چگونه گفت از آنکه تو معشوق ایشان را محکم گرفته و من بر گوشه چادر عروس دنیا سه طلاق بسته ام قطعه

من که ترک عشق دنیا گفته ام	کس نمی بینم که او خصم منست
هرکه با معشوق دنیا عاشق ست	آنکه او را عاشق این او دشمن ست

باب هفتم در کرامات اولیا

وعن ابي هريرة رضي الله عنه قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم رب اشعث اغبر ذي طمرين لو اقسم على الله لابره قطعه

مباش منکر حال ولی یقین میدان	که هرچه خواهد مرد خدا چنان گردد
اگر بسنگ کند التفات گردد زر	وگر بکوه اشارت کند روان گردد

طائفه از معتزله منکر کرامات اند میگویند که اگر کرامات باشد میان نبی و ولی فرق نباشد جواب میگوییم که نبی دعوی میکند و ولی تسلیم مثنوی

در حقیقت ولی و پیغمبر	هر دو از غیب میدهند خبر
آن بوحی است و این به تفهیم ست	آن بدعوی و این به تسلیم ست

در وقوع کرامات چہ سخن ست کہ در قرآن قصۂ اصحاب کہف میخوانی
واحوال مادر موسیٰ میدانی قطعہ

ہر کہ این حال نہ بیند در خود	ہست منکر حال دگری
آنکہ در پایۂ نقصان خود ست	نشنود از تو کمال دگرے

جنید بغدادی گفت رحمۃ اللہ علیہ در مسجد سبویہ طائفۂ ازین معنی سخن ہمیگفتند یکی گفت کسی دانم کہ اگر بدین ستون اشارت کند زر گردد
در حال زر گشت گفت بحال خود برو در حال سنگ شد

حکایت در ملک کرم سیر بودم دوستی مرا گفت در فلان ناحیت پیری ست صد و ہفتاد سالہ مدتی بمصاحبت شیخ زین الدین ہندی بود بزیارتش رفتم در راہ گفتم اگر این شیخ کراماتی دارد مارا پالودہ آرد بخدمت وی رسیدم گفت مجذ خوافی بہوا آلودہ است و در تمنای پالودہ بزبان ہندی بامریدی گفت طبقی پالودہ آورد بار دگر گفتم اگر این اتفاقی بود اول لقمہ من بر داشت وی گفت بگیر درویشان ابکرامات امتحان مکن کہ این معنی اختیاری نیست قطعہ

کسی کہ لاف کرامات میزند زنہار	حدیث او مشنو زانکہ یار شیطان ست
چہ احتیاج بود مرد را درین معنی	کہ حاصلش جذبات وصال رحمٰن ست

شیخ ما فرمود کہ کرامات درویشان ملازمت شریعت و مداومت طریقت و مراقبت حقیقت ست و اگر یکی ازین مہجور ست کرامات ازوی

ہستہ: مصنف ۱۲ حضرت مولانا جامی ۱۲ طائفہ: جماعت ۱۲ ناکس ۱۲ ہرگز ۱۲ نام ولی ۱۲ نام مجزوی ۱۲ آن ستون ۱۲ بخواہش نفس ۱۲ لقمہ ۱۲ سخن او ۱۲ پیوستہ بودن ۱۲ بایست ۱۲

ف: مستلزم نقصان ... (marginal glosses)
ف: زین محمدی بعبادت و معاملات ۱۲ ع
ف: طریقت یعنی راہ و باصطلاح سالکان تزکیہ باطن و شریعت تزکیہ ظاہرست ۱۲ ع
ف: مراقبہ بضم میم و فتح قاف یعنی نگاہداشتن چیزی را و باصطلاح حضور دل با خدا و غیبت از ماسوا ۱۲ غیاث

دوست اگرچه سجاده بر هوا افگند یا بر روی آب رود قطعه

هر درویش بی شریعت اگر	بپرد در هوا مگس باشد
ور چو کشتی روان شود بر آب	اعتقادش مکن که خس باشد

حکایت ابراهیم ادهم گفت شبانی دیدم در بیابان از وی آب طلبیدم عصا بر زمین زد چشمهٔ آب روان شد تعجب کردم گفت خدای را بندگان باشند که اگر بکوه اشارت کنند روان شود در حال کوه روان شد گفت نگویم که روان شو کوه باز ایستاد قطعه

هر که فرمان کردگار برد	در همه حال آشکار و نهان
هر چه در کائنات موجود است	جمله او را شوند در فرمان

حکایت بکر بن عبدالله گفت با ذوالنون در بادیه بودم زمستان بود چنانکه نفس هوا چون دم منکران فسرده بود و دل زمین چون جان کافران مرده پنداشتی که آسمان بغربال سحاب قراضهٔ کافوری همی بیخت منکری گفت اگر رطب آوردی نیک بودی مغیلان اشارت کرد رطب بار آورد قطعه

چون ندارد کس مسلم این سخن	گر کرامات تو دی گردد بهار
گر تو فرمائی اشارت با خزان	گل ز خارا بر دهد خرما ز خار

حکایت یکی از بزرگان گفت در بادیه میرفتم پیرزنی دیدم عصائی در دست و عصابه بر پیشانی بسته پنداشتم که از قافله باز مانده است

دست در گریبان کردم و نقدی که داشتم بوی عرضه داشتم در حال دست در هوا کرد و یکمشت زر بگرفت و در جیب من افگند و گفت أعطني من الجيب و کنت أعطيتك من الغيب و چون باد برفت بیت

گر همه تو سیم و زری سیهی گنج	من از خزانهٔ غیبت همی دهم چه رنج

حکایت سعد یحیی گفت بنزدیک عبد الواحد زید بودم او را دیدم ضعیف بود گفتم اگر کفاف طلبی چه باشد پارهٔ سنگ بگرفت و پیش من انداخت گفت بگیر چون بگرفتم زر گشته بود قطعه

سنگ از دست گیر و هر دو خدا طلب	از همین دست او بکرامات زر شود
ور زر بدست گیر و هر دو هوا پرست	از طالع بد پیش به نحوست حجر شود

حکایت روزی در پیش بزرگی بودم در خاطر آوردم که اگر کراماتی دارد مرا پندی دهد در حال گفت ترا پندی میدهم که درویشان را بکرامات امتحان مکن که این معنی با دعوی راست نیاید و درین کار رضا و تسلیم باید و قلب سلیم شعر

ليس في الفقر طريق الدعوى	إنما الفقر سبيل التسليم

سوخته باید و آتش محبت و سینه افروخته و رقعهٔ مودت بر جیب محبت دوخته آب روی بر خاک ریخته و خاک حسرت بر فرق بیخته نه طایفهٔ سر مست خلوت پرست که شیخی بهزار سختی بر خود بسته اند و بر دعوی خلق نشسته ریشهای دراز و خرقه های کوتاه و جامه های سفید و نامه های سیاه حرام و حلال بیک مذاق چشیده و شبه و گوهر بیک سلک کشیده مثنوی

ترجمه بیت در فقیری دعوی و اختیار جز این نیست که فقیری راه رضا و تسلیم است ۱۲

نشنیدی که زاهدی در خاف	از کرامات خویش میزد لاف
که من امروز با خضر بودم	پیش الیاس دی بیاسودم
دوش خفتن گزاردم در شام	وقت صبح آمدم به تربت جام
مجد خوافی شنید گفتا هان	چند گوئی حدیث بی برهان
این حکایت بجز حکایت نیست	این ولایت درین ولایت نیست

بحر دیگر

ای پایمال نفس شده از برای مال	یک لحظه از برای خدا نفس را بمال
مال و منال چون نکند با کسی وفا	از بهر مال بر در هر ناکسی منال
گاهی اسیر زن شده گاهی حریص زر	گه چاکر عبادی و گه بنده عیال
تا چند بر مجاهده نفس مانده	ای قانع از مشاهده لطف ذوالجلال

حکایت بر سر تربت ابو نصر انزاد رحمة الله علیه بودم عظیم رنجور شده بودم چنانکه گفتی تنم از ضعیفی موی شد و سر از خشکی کدوی پشتم از نحیفی چون چنگ دو تا و رگ جانم همچو ابریشم ربابی پیدا اگر ثقل جامه بر تنم نبودی بادم از خفت بربودی در چنین حال بحق استغفاری خواستم و تضرعی آراستم گفتم مرا بسر خاک پیر برید چون آنجا رسیدم بسیار نالیدم و قدری ازان خاک در خود مالیدم هنوز بخانه نرسیده بودم که در خود صحت تمام دیدم و گفتم **قطعه**

ای بزرگی که تربت پاکت	توشه آرزوی دردمندانست

چه عجب گر ز تو شفا یابم	که ارادت هزار چند است

چون تنگ شدم این رباعی را بر سر تربت وی نوشتم و رفتم رباعی

من عاشق نام پیر بونصر شدم	سرمست ز جام پیر بونصر شدم
از خواجگی دو عالم ننگ آید	اکنون که غلام پیر بونصر شدم

حکایت چون شاه شجاع کرمانی بنزدیک جنید رحمة الله علیه آمد با قباد کلاه بود شیخ او را اعزاز بسیار کرد مریدی بود او را بدل انکار کرد چون شاه شجاع برفت مرید از عقب او روان شد بخرابه در آمد و بخفت ماری را دید که گرد وی حلقه زده بود و شاخ ریحان در دهان گرفته شاه را باد میکرد

حکایت سفیان ثوری رحمة الله علیه با شبان راعی بحج میرفت شیری پیش آمد شبان بترسید سفیان گوش وی بگرفت و بمالید و از راه دور کرد و گفت اگر بیم شهرت نبودی تا مکه زاد بر پشت وی نهادمی قطعه

ای بسا شیر کز ره معنی	همچو روباه شد بر این درگاه
شیر مرد ره خدا شو تا	شیر گردد بنزد تو روباه

بزرگی گفت با ابراهیم خواص در بادیه بتوکل میرفتیم و با ما هیچ نبود هرگاه که گرسنه و تشنه میشدیم سفرهٔ نان و کوزهٔ آب حاضر گشتی تا کعبه همین قیاس بود

حکایت آورده اند که سلطان اولیا برهان اصفیا قطب الانام شیخ احمد جام قدس الله سره بالاکرام با جمع مریدان نشسته بود یکی از

اعقیدت ۱۲ چه ای بسیار ۱۲
تندرست ۱۲
ھفت اولی ۱۲
ای حضرت جنید بغدادی ۱۲
گله بان ۱۲
اسد ۱۲
ثوری ۱۲
یعنی
ای گرد اند چنانچه ... ۱۲

وسفرہ بالفتح بمعنی دستارخوان ... وبفارسی بمعنی ... بیابان ... سفره را که بمعنی دستارخوان ... ۱۲

فرزندان وی از مکتب آمد پرسید که چه خوانده گفت قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ او را
پیش خواند و قدری سنگریزه بر سر وی نثار کرد در حال زر خالص شد قطعه

محققست کرامات اولیا او را	که از دریچهٔ دانش نظر تواند کرد
کسی که در نظرش سنگ و زر یکی باشد	عجب نباشد اگر سنگ زر تواند کرد

حکایت سلطان طریقت برهان حقیقت مرشد آگاه ولی درگاه سالک
عالم توحید شاه خراسان شیخ ابو سعید قدس الله روحه دین و دنیا باهم داشت
تا غایتی که میخهای طویلهٔ اسپان از زر ناب کرده بود شخصی اعتراض کرد
که شیخ ما را از دنیا منع میکند و خود جمع میکند قطعه

ای که گوئی گرد این دنیا مگرد	خویشتن اول ز دنیا دور باش
گر طبیب از آتش منع میکند	گو مخور خود گر نباید خورد آتش

شیخ این اعتراض از وی دریافت دست وی بگرفت در طویله کشید گفت
میخ زر که می بینی ما را در گل ست نه در دل مثنوی

ای که سیم اندر کفم بینی مقیم	از غمش دل خسته دارم نی سقیم
میخ زر ای دل رسیده در گل ست	نی هوای زر چه خسم در دل ست

حکایت ذو النون مصری رحمة الله علیه گفت اول تجارت میکردم در زیر
درختی فرود آمده بودم مرغکی نابینا از درخت در افتاد و شگاف بر زمین شد و دو سکره پدید آمد
در یکی آب و در دیگری دانه سیر بخورد و بیاشامید و بپرید عبرت گرفتم و توکل بهر کردم غم روزی نخوردم قطعه

طریق توکّل اگر میروی	مکن در همه حال دل منقلب
خداوند روزی دهنده چه گفت	و یرزقه من حیث لا یحتسب

حکایت عبد الرحمن صوفی گفت از عم خویش شنیدم که گفت در خدمت ابو یزید بودم گفت بیا تا باستقبال دوستی رویم چون بدروازه رسیدیم ابراهیم بشر بود و ابو یزید گفت اگر میخواهی ترا شفاعت کنم گفت من چه چیستم همه عاصیان را درخواه که اگر بیامرزد هنوز مشتی خاک بیش نخواهد بود وازین حکایت هم کرامات آن بزرگ و نیز همت این معلوم میشود قطعه

چه حاجت ست که تخصیص مسکنی بدعا	بگو ز راه تضرّع که ای مقدّر پاک
اگر گناه همه عاصیان بیامرزی	چه قدر دارد در حضرت تو مشتی خاک

حکایت آورده اند که یکی از ملوک فارس دختری داشت صاحب جمال مدتی رنجور شد ارغوان جمالش رنگ زعفران گرفت مثنوی

تا مه عارضش خسوف گرفت	آفتاب رخش کسوف گرفت
نرگسش بسکه وصف بیماری	کرد بیمار گشت پنداری
گل رخسارش ز بیم مرض	از رخ ارغوان گرفت عرض

هیچ علاج نمی شد سهیل بن عبد الله را بر سر بالین بردند فاتحه خواند در حال دختر صحت یافت ملک گفت بهیچ علاج کردی گفت بفاتحه گفت از ما چرا منوشیده است گفت شما از دل بیمار میخواهید از آن کارگر نمی آید قطعه

بدانکه مرده بدانکس بود که از دم وی	خلاص خستهٔ بیمار یابد از تیمار
خلاف آنکه بپیشش تن درست رود	شود ز بار گرانش روان سبک بیمار

حکایت ابو عمرو واسطی گفت در کشتی نشسته بودم ناگاه افواج امواج در تلاطم افتاد و امواج دریا در تلاطم آمد من و عیال من در تختهٔ ماندیم تشنگی غلبه کرد شخصی را دیدم در هوا نشسته و زر در دست و کوزهٔ از یاقوت پر آب گفت بگیر بستاندم و آبی خوشتر از عسل خوردم گفتم بچه عمل بدین مقام رسیدی گفت قدم بر هوا نهادم تا قدم بر هوا نهادم قطعه

ترا اگر بهوای بهشت آرزوست	مرو در پی آرزو و هوا
نشهوت قدم بر هوا نه که تا	نهی از کرامت قدم در هوا

حکایت احمد ابراهیم گفت بدجله رسیدم کشتی نبود بشر حافی پای بر روی آب نهاد و چون باد بگذشت من حیران شدم چون بدین طرف آمدم در قدم وی افتادم گفت با کسی مگوی که بمرتبه چه رسیدم قطعه

ز آب و آتش و خاک ست و باد طینت تو	نکو نباشد اگر خلقتت ز باد رود
بروی آتش شهوت کسی که خاک کند	عجب مدار که بر آب همچو باد رود

حکایت بزرگی گفته است که درویشی بمن اشارت کرد که بیا و مرده بشوی روان شدم در خانه رفت سر بنهاد چون پیش او شدم مرده بود در وقتی که او را می شستم خلال محاسن فراموش کردم دستم بگرفت و در محاسنش کشید هاتفی آواز داد که بندهٔ ما هرگز یک ادب فوت نکرده است

در حاشیه: ۵۱ تراکم بتقدیم فوقانی و ضم کاف بر وزن تفاعل مجازاً بمعنی هجوم و انبوه ولغةً بمعنی گرد آمدن و برهم نشستن ۱۲ غیاث اللغات ۵۲ تلاطم بر وزن تفاعل بمعنی بر یکدیگر زدن موجهای دریا ۱۲ منتخب ۵۳ هوا اربالمد

باب هشتم در آداب نفس

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ادب النفس خیر من ادب الدرس قطعه

جز بعلم و ادب که آن تقویست	هیچ کس نیست از کسی بهتر
ادب علم بهتر از همه چیز	ادب نفس شد ازان بهتر

بدانکه ادب دو قسم ست یکی با حق که امتثال اوامر و اجتناب نواهی ست بلکه ترک اغراض نفس کردن و گرد مکروه نگشتن که آنرا تقوی گویند و آن سبب کرامت بنی آدم ست قوله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقکم دوم با خلق که حسن معاشش و لطف انتعاشش ست گفته اند مثنوی

امر حق را بزرگ باید داشت	خویشتن را ز جمله کم پنداشت
هر که این هر دو دارد اندر ذات	آدمی بود فرشته صفات
وانکه زین هر دو شیوه است بری	دیو بسیارست نام او بشری

در آداب النبی آورده است که هرگز پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم در پیش هیچکس پای دراز نکرده است و آب دهن نیفگنده و در قضای حاجت او را هیچکس ندیده و بسلام کسی بروی سبقت نکرده قطعه

مصطفی را هزار معجزه بود	که بمردم همی نمود مقیم
بهترین هزار معجزه اش	ادب نیک بود و خلق عظیم

گفته اند که بیشتری از خلائق بگرویدند بسبب خلق و ادب مصطفی بود علیه الصلوة والسلام قطعه

گفت با دستور خود شاه عجم	گر چه معنی یافت این دولت عرب
گفت این دولت خدای بود لیک	از ادب ای شاه ایران از ادب

وعظ ادب در آشامیدن آب چهار چیز است بنشینی و بسم الله گفته آشامی و دیگر در آب نفس ندهی و کناره کاسه پاک کنی قطعه

شربت آب اگر بیاشامی	مستحب است حفظ چار ادب
تو بدینها قیاس کن احوال	تا توانی نگاه دار ادب

اما دست بر داشتن در وقتی که کسی آب خورد درین اختلاف است بعضی ادب گفته اند و بعضی بدعت اما ادب معتبر است از آنکه در کتابی دیده ام که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم آب خوردی جبرئیل علیه السلام دست بر داشتی خواجه از وی پرسید که سبب چیست گفت دعا میکنم تا تر ا در گلو نگیرد پس موافقت جبرئیل باشد قطعه

اگر نان در گلو گیرد کسی را	تواند دفع او از آب خوردن
معاذ الله بجای نان اگر آب	بگیرد از چه شاید دفع کردن

اما در نان خوردن ادب پنج چیز است ابتدا و اختتام بنمک کنی و لقمه را خرد گیری و باد بر طعام ندهی و باطراف نظر نکنی و از پیش خوری و این از همه بهتر است آب خوردن در میان طعام از ادب دور است و در حکمت علیم است که هر که بدان اعادت کند زود باشد که عادت کند و چون باز گردن از آن دشوار باشد مثنوی

هر آنکس که کاری اعادت کند	بتدریج آن کار عادت کند

[Marginal notes: دستور بفتح دال ... معرب دستور ... بمعنی وزیر و امیر صاحب مسند و این لفظ مرکب است از لفظ دست بمعنی مسند و قدرت ... صاحب آید ... ۵۲ بدعت ... ۵۳ ... ۵۴ ... ۵۵ ...]

ز عادت بتدریج خو کرد باز	تواند و لیکن بعمر دراز

حکایت آورده اند که در مدت عمر خویش امام ابو حنیفه در بازار کاغذگران بی وضو نگذشتی که گفته اند بیت

ادب چو لازم علم ست پیش اهل خرد	چگونه علم بود هر کرا ادب نبود

حکایت امام زفر از سایر اصحاب ابو حنیفه بمنصب علم زیادت بود وقتی نظر در پیش داشت بترک ادبی از وضع مذهبی بیفتاد روزی امام ابو حنیفه رحمة الله علیه بکنار جوی وضو میساخت و زفر بالای وی طهارت کرد بی آگاهی بیت

هر که با پیر ادب گوش ندارد بیقین	هرگز از علم و ادب بهره ندارد در دین

حکایت آورده اند که شیخ عبد الله انصاری رحمة الله علیه روزی در مسجد جامع هرات روایت میکرد یکی از راویان را فروگذاشت نمود حافظ شاگرد وی بود و بر سبیل تخطیه گرد پیر گفت بهره نیابی ما بقی عمر هرگز از علم بهره نیافت و هر جا که بگذشتی کودکان با وی استهزا کردندی و احترام وی در نظر خلق نگاه نداشتندی قطعه

بی ادب را کجا بود حرمت	گر ندارد نگاه حرمت را
تا نباشی سیاه رو چو قلم	در کو میان ببسته ار خدمت را

حکایت محمد حسین شیبانی بشاگردی امام اعظم ابو حنیفه آمد در پیش امام نمی نشست و میگفت شاگردی بندگیست باید که بنده در پیش خواجه ننشیند ربا

خراسان ۱۲ غیاث
تخطیه بفتح مثناة فوقانی و سکون خاء معجمه و کسر طای مطیفه و فتح مثناة تحتانی بر وزن تفعیله بمعنی خطا گرفتن در کار کسی ۱۲
استهزا بالکسر ریشخند کردن ۱۲ غیاث
شیبان بفتح شین معجمه و حرف سوم بای موحده و نام قبیله

خواهی که بخوری سخنی گوش کن ز من	مگذار تا تو باشی از یاد خویشتن
آزادی دو عالم خواهی چو بنده باش	استاده در برابر او ستاده بنشستن

حکایت آورده اند که شبی مادری از فرزند خود کوزهٔ آب خواست چون کوزهٔ آب بیاورد مادر در خواب رفته بود فرزند بر پای استاد و کوزه تا بامداد بر دست گرفته نباید که مادر بیدار شود و من غائب باشم بامداد کوزه در دست او از سرما فسرده بود خدای تعالی او را دولت پیغمبری داد قطعه

دانی که چه گفت حق تعالی	آن کن که رضای مادر انست
با مادر خود ادب نگهدار	زیرا که رضای مادر انست
جنت که سرای جاودانی ست	زیر کف پای مادر انست
خواهی که رضای حق بجوئی	آن کن که رضای مادر انست

رباعی

گر عاق شوی در آنچه مادر فرمود	خیرات و عبادات کجا دارد سود
سیدان بیقین که نشنوی بوی بهشت	گر مادر تو از تو نباشد خوشنود

حکایت در قصص دیده ام که انبیای بنی اسرائیل همه از نسل برادران حضرت یوسف علیه السلام بوده اند و از یوسف هیچ پیغمبر نبوده با آنکه مرتبهٔ وی از جمله برادران بسیاری زیادت بود و سبب آنکه با پدر خود ترک ادبی کرد در آنوقت که یعقوب علیه السلام از کنعان بشهر مصر شد در محل ملاقات بعد از دیدن یوسف علیه السلام پیاده نشد قطعه

بامداد یعنی وقت صبح و پگاه و بفتح نیز آمده ۱۲ — رضا بکسر رای مهمله و فتح ضاد معجمه خوشنود شدن و بامداد خوشنود شدن و به اصطلاح اهل تصوف خوشنود گردیدن بر حکم قضا — صبر است و بالاتر

ستیدی که منع کرد ز سجده برای خلق	فرمود اگر نبودی نهی خدا در آن
فرزند سجده کردی در حضرت پدر	شاگرد پیش پیر و زنان پیش شوهران

حکایت نظام الملک وزیر را بالِ خطیر مصاحب گردند هیچ عقوبت از وی
حاصل نمیشد حکیمی گفت او را مصاحبت بی ادبی عقوبت کنید صاحب را
جلیس کردند مصاحبت حیوانی نادانی غافلی لایعقلی که گویی بسبک عقلی
گاو ارزن بود و در گران جانی کوه ز ارزن نه در خزانهٔ خیالش از حاصل علم
چیزی و نه در بطانهٔ وهمش از نفت فکر پشیزی شعر

كُلُّ الْعَذَابِ مُجْتَمِعٌ فِي طِلَاعِهِ	جَمْعُ النَّقِيضِ أَسْهَلُ مِنْ اِجْتِمَاعِهِ

قطعه

زین گران جانی که بگریزد همین	از برای صحبتش دیو لعین
بر سنجد جسم او میزان چرخ	بر نتابد چرم او گاو زمین
اقتران نقیض آسان تر است	از ره عقل از قران با این قرین

مزاج نازک او از امتزاج ناجنس ملول شد و آنچه میخواستند ضعافا آن قبول کرد
حکایت هارون رشید پرسید که فرا اهل ترست یا کسائی ابو یوسف
فراء ترجیح نهاد و هارون گفت کسائی را ادب زیادت ست هم درین
حدیث بودند که فراء در آمد هارون مسواک را در دست داشت پرسید که
أَيُّ هٰذَا افْتِعَالُ مَسَاوِيكُ بعد از ان کسائی در آمد همین از وی پرسید

گفت ضِعْفَ مَا یسئلك یا امیر المؤمنین اگرچه هر دو راست بودند همه
انصاف دادند که فراست خلیفه زیاده بود و بسبب این مرتبه یکسانی افزود قطعه

هرچه موهم بود به بی ادبی	گرچه از روی وضع باشد راست
چون بپرسند آن نباید گفت	که جوابش بنزد عقل خطاست

قطعه

بر زبان آوری لطیف و ظریف	از طریق ادب کرانه مکن
بر زبانه گذار او را زانک	بی ادب را ادب زبانه کن

حکایت آورده اند که دران وقت که امیر المؤمنین حسین رضی الله تعالی
عنه از آل عباس بگریخت بشهر ری افتاد شاهزاده سه شبانه روز
دران شهر هیچ طعام نخورد و هیچکس تیمار شام و چاشت او نکرد و بسبب عالی
و حسب متعالی او رخصت نمیداد که رسم سوال بنیاد نهد و آبرو از بهر نان بباد دهد قطعه

زبهر نان ندهم آبروی خود بر باد	ز تاب آتش جوع اگرچه خاک خورم
در احتیاج بمردن هزار بار مرم به	که احتیاج بنزد لئیم سفله برم

روز چهارم که بجاعت بغایت رسید و استطاعت بنهایت از خانه ببازار آمد
خواجه را دران شهر هزار دینار قرض بر آمده بود و غنیم بتقاضا بدر خانه آمد آن
خواجه از قرض بگریخت ناگاه نظرش بر امام افتاد روی بحضرت امامی آورد و باخود
گفت هرکه را صورت خوب است سیرت محبوب است و بزرگان گفته اند خوب رو را

ہمہ صفات از روی نیکو تر و زشت رو را ہمہ اخلاق از چہرہ بد تر ست قطعہ

ہر کہ محبوب ہست ہست افعال او	یک بیک از روی او محبوب تر
وانکہ ناخوب ست ہم رویش نگر	کز ہمہ اوصاف رویش خوب تر

بحکم حدیث نبوی سلِ الصبیحہ ولو بذلوک اگر از مال او نصابی نیابی از جمال او نصیبی بتو رسد بخلاف زشت روی کہ سلسلۂ موی وی از بار زشتی گران ترست پیش امام آمد وگفت ای خوبصورت محبوب سیرت حاجتی دارم امیر المومنین پرسید کہ چہ حاجت داری گفت آنکہ مرا دہ ہزار دینار قرض دہی تا غنیم را دفع کنم و عذاب وی بہ تدریج بخدمت رسانم و خاتمت آن بہشت قطعہ

مرد ومنت ہم چگونہ بود	بشنو از من اگر نمیدانی
انچہ وامی دہی بہ مسکینی	پس بہ تدریج باز بستانی

امیر المومنین بگریست وگفت من نیز بتو حاجتی دارم توقع آنست کہ رد نکنی گفت چیست گفت فردا مرا بنخاس بری و بفروشی و قرض خود را ادا کنی خواجہ بتفکر شد امیر المومنین سوگند داد چارہ ندید آنگاہ امیر المومنین را بنخاس برد و بدہ ہزار دینار بفروخت و قرض خود را ادا کرد قطعہ

مگردان سائلان را از در خویش	اگر مردی بہیچ احوال مردود
نداری زر نہ بہرش تن فدا کن	فجود النفس اقصٰی غایۃ الجود

ترسائی او را بخرید پرسید دین تو چیست گفت واتبعت ملۃ آبائی

ابراهیم و اسحق و یعقوب دانست که از دودمان نبوت و خاندان
مصطفویست چون بامداد شد ترسا بیلی نوی داد و بباغی فرستاد
که اگر تا پگاه این پشته را هامون نسازی بعقوبت مقرون کنم امام زاده بیل بنهاد
و سر بحضرت فرستاد و مستقبل قبله بنشست پیش از موعدت ترسا ملائکه
آن شغل کفایت کرده بودند شبانگاه ترسا بباغ آمد پشته را هامون دید
و بیل سرنگون گفت این شغل جهد تو را است نیاید و این کار بکفایت تو
درست نشود بگو که این مهم که ساخت و این مصلحت که پرداخت گفت همان کس
که مرا در بندگی تو انداخت ترسا دانست که این دین حق ست و این شریعت
محقق در حال زنار کین از میان بگشاد و کمر دین به بست و در قدم امام زاده
افتاد و زبان بکلمهٔ شهادت بگشاد و باخلاص تمام عقد اسلام به بست
و هفتاد کس از اهل وی با او موافقت کردند قطعه

یک سخن ار بشنوی بصدق ارادت	شاخ مرادت بروزگار برآرد
کار فرو ماندهٔ برآر که ایزد	روز فرو ماندگیت کار برآرد

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل بر بام قصر خود بود و پیرزنی را دید
بکوزهٔ شکسته وضو میساخت هر چند میخواست که کوزه راست بنهد می افتاد
و آب میریخت نوشیروان بگریست و گفت رعایای من چنان شکسته و تنگدست اند
که بکوزهٔ درست دسترس ندارند و بحقیقت درویش را این مقدار بس ست قطعه

قانع شدیم گرچه ز دنیا نصیب ما	جز کوزهٔ شکسته و جز نان پاره نیست
این هم ز بهر آنکه ز آبی و لقمهٔ	بیچاره را ز بندگی خویش چاره نیست

کس فرستاد و پیر حکیم را بخواند و حال وی بگفت گفت رای پادشاه چه صواب است بگفت طشت زرین و آفتابهٔ سیمین بخانهٔ پیرزن فرستم گفت رای پادشاه صواب است ولیکن پیرزن خجل شود پادشاه پنداشت که او را منع میکند گفت این چه حدیث لائق همت تو نیست گفت من میگویم که تو او را بانعام تخصیص مکن که داند پادشاه را اطلاع هست بر حال زنان فقرای تا چهل آفتابه و طشت زرین بدرویشانی که در حوالی اند بدهند تا بداند که احسان پادشاه عام ست و خجل نشود قطعه

همت بلند کن که ز بی همتی کسی	قدر رفیع و منصب عالی نیافتست
بهره نیافتست ز همت کسی که او	در پایه که هست معالی نیافتست

حکایت اعرابی نزدیک عبد الملک مروان آمد و گفت اِنّی رَجُلٌ فَقِیرٌ وَلِی بُنَیّاتٌ جُوعِی وَلَکَ مَالٌ فَاِنْ کَانَ حَقَّ اللهِ فَاَعْطِ عِبَادَهُ وَاِنْ کَانَ حَقَّکَ فَتَصَدَّقْ اِنَّ اللهَ یَجْزِی الْمُتَصَدِّقِیْنَ وگفته اند رباعی

تو مال داری و درویش مستمند نیاز	گه سوال نظر سوی مال خویش انداز
اگر از آن حق ست آن به بندگانش ده	اگر از آن تو چیزی ز بهر حق در باز

عبد الملک را خوش آمد و هزار دینار بوی داد و گفت اگر مستحقان سوال چنین کنند محروم نمانند قطعه

گر بحسن سوال پیش آید	گاه حاجت فقیر مسکین حال

مال حق خداست پس بده بندگان او را و چون حق تست آن مال پس تصدق کن در راه خدا بتحقیق خدا ثواب میدهد تصدق کنندگان را ۱۲

شرم دارد ز روی حسن سوال	غالب حال آن بود که غنی

حکایت سلمان فارسی بر لشکری امیر بود در میان فقرا چنان فقیر نمود که وقتی خربنده بوی رسید گفت این توبره کاه را بردار و بلشکرگاه سلمان بر سلمان برداشت چون بلشکرگاه رسید مردم گفتند امیرست بترسید و در قدم افتاد سلمان گفت این کار را از برای خود کردم به سه وجه نه از برای تو هیچ اندیشه مدار اول آنکه تکبر از من دفع شود دوم آنکه دل تو خوش شود سوم آنکه از عهده حفظ رعیت بیرون آمده باشم مثنوی

که ما گوسفندیم و چوپان امیر	چه خوش گفت باشاه ایران زریر
گرا غیر چوپان بود مظلمه	گر از گرگ ظلمی رود بر رمه

حکایت عبدالله گیلانی روزی فاضلی عظیم بوده است و فضل و دانش مذکورست و او را پیشه معلمی بود سلطان محمود غازی نور الله مرقده او را بادیب فرزندان خود آورده بود ادیب فرزندان سلطان را چون خوان کریمان بر پای و او را چون سفره بخیلان لب و دهان بسته یکی کوزه بدست گرفتی و دیگری دستار قطعه

که قدرش خلق را معلوم گردد	زروی قدر عالم بیش از آنست
که کمتر خادمش مخدوم گردد	بسا کس کز هنر جای رسیدست

روزی فرزندان بنزد یک سلطان رفتند و گفتند که اوستاد با ما چه خواری میکند سلطان پیغام داد که فرزندان من شاگردان تواند نه خادمان خواری مکن و

عزیزان از خردمندی دور ست و از دین و دیانت مهجور عبداللہ گیلانی گفت ایشان به ایشِ من فرستاده تا کمالیت دین و دنیا حاصل کنند اگر این شکایت کرده اند بشکرم جزاده و اگر دیگری بغیرش سزا قطعه

گر پیش گوید از او ستاد	نه ادیب ست بلکه هست ندیم
گر شکایت کند یقین سپاران	که نکو مشفق ست در تعلیم

من این خدمت ایشان را ازبرای آن میفرمایم که در وقتی که بمنصب سلطنت رسند و بر باند متنعم نشینند قدر برپای استادگان بدانند و از ایشان یاد کنند و خرد را بغور کار بار رسانند قطعه

سلطان که ندارد خبر از حال رعیت	کارش بفساد افتد و ملکش بتلاشی
چون عدل کند با همه مردم بسویت	گاهی که نداند ملک احوال حواشی

حکایت در اخبار آمده است که موسی علیه السلام گفت خداوندا مرا برسالت و بپیشوائی بنی اسرائیل فرستادی تعلیم ملک داری فرمای که من چندین گاه شبانی کرده ام اکنون پادشاهی می باید کرد خطاب آمد که ای موسی پادشاهی همان شبانی ست چنانکه گوسفندان را از فتنه گرگ نگاه میداشتی اکنون بندگان ما را از گرگ فتنه در پناه نگهداری قطعه

شنیدی آنکه در تمثیل گویند	رعیت گوسفند و شه شبان ست
ز گرگ ایمن بود آن لخطه گله	که در حفظ شبان مهربان ست

ای موسی تعلیم اول آنست که فردا چون از خانه بیرون آئی اول چیزی که بینی بخور دوم را بپوش سوم را پناه ده و چهارم را بمطلوب رسان روز دیگر موسی از خانه بیرون آمد کوهی عظیم دید چنانکه کوه همت قانعانست که سر بکیوان کشیده یا ارتفاع درجهٔ عالمانست که بنهایت کمال رسیده موسی علیه السلام با آنکه صولت طور دیده بود در آن حالت بتر سید که خوردن آن متعذر دید اما بحسب فرمان روی بوی نهاد چندانکه پیشتر می آمد خرد تر میشد چون نزدیک رسید بر مثال لقمهٔ دید برگرفت و در دهان انداخت و حلاوتی تمام دید قطعه

ای بسا کارها که در آغاز	هست نزدیک آدمی دشوار
چون توکل نماید و تسلیم	سهل گردد بعاقبت آن کار

چون پیشتر آمد طشت زر دید دانست که پوشیدنی ست چندان که خاک بر سر زر میکرد زر بر سر خاک می آمد در پوشیدنش عاجز گشت از آنجا درگذشت قطعه

چو بیند مرد حق زر بر سر خاک	کند خاک امانت بر سر زر
چرا بر سر کند خاک آن تهی مغز	ز بهر زر که خاکش باد بر سر

چون پیشتر آمد گنجشک دید بوی رسید صعوه صفت متحرک و دوان و پروانه وار متهتک و حیران گفت مرا پناه ده در آستین خویش جای کرد چون پیشتر آمد عقابی بوی رسید بال عتابی گشاده و پنجهٔ عذاب کشیده گفت ای موسی این گنجشک صید من بود بسی در عقبش پریده بودم و منازل مهیب بریده

کیوان هفتم کوکب است نام ستارهٔ زحل که بر فلک هفتم است و مجازاً فلک را نیز گویند ۱۲ منتخب اللغات
طور بضم طای مهمله بمعنی سطوت کوه و بزبان سریانی نیز کوه را طور گویند و اینجا مراد کوهیکه موسی علیه السلام را تجلی بران شده بود

اوی را امان دادی مرا عوض آن ده **فرد**

چون یکی را از کرم دادی امان	دیگری را از عطا ضائع مان

موسی گفت چه میخواهی گفت همان مقدار گوشت که موسی کارد برپای نهاد گفت از دست میخواهم گفت اگر رزق تو در دست من بود ترا ضائع نگذارم کارد بر دست نهاد **فرد**

خواهم که مراد تو برآرم پیوست	اما بمرادم نرسد دامن در دست

گفت از پهلو میخواهم گفت از آن چه بهتر که مستحق از پهلوی من خورد و کارد به پهلو نهاد **بیت**

پشت آنکس قوی بود در دین	که ز پهلوی او خورد مسکین

گفت از شکم میخواهم گفت شاید از شکم خود باز گیرم و بسائل دهم و کارد بر شکم نهاد **قطعه**

چون سوالی کند ز تو درویش	از سر احتیاج و روی نیاز
چه مروت بود که از بهرش	لقمه از شکم نگیری باز

گفت از دل میخواهم گفت چه انم و هر چه دهد از دل دهد اما من از جان دهم و کارد بر دل نهاد **فرد**

چه باشد عطا آنکه از دل دهی	نه آن کز ضرورت بسائل دهی

چون کارد بدل رسید گنجشک از آستین موسی بپرید و جانور از صورت بگردید نظر کرد جانور جبرئیل بود و گنجشک میکائیل گفتند ای موسی این که دیدی همه تمثیل بود و صورت تاویل آنست که کوه عظیم خشم بود که باول خوردن آن دشوار بود و باخر لذیذ و خوشگوار و آن نیکوئی که پنهان نماند و آن صعوه مظلوم و آن جانور سائل محروم نشوی

نشنیدی چه گفت پیر هرات	با مریدان خویش در کلمات

خشم خوشتر زهر چه خواهی خورد	مکرمت به زهر چه خواهی خورد
داد بهتر زهر چه خواهی داد	عدل نیکوتر از همه بنیاد

حکایت آورده اند که سلطان محمود غازی را عادتی بود که کیسهای زر برداشتی و گرد خانه مستحقان میگشتی و در خفیه ایثار میکردی **قطعه**

چه به است از زکوة پنهانی	گر ز ریا و نفاق باشد دور
گر رضای خدا بود مقصود	داند او هم عیان و هم مستور

حکایت در قصص آورده اند که در عهد عیسی علیه السلام درویشی بدر باغی رسید و خوشه انگور طلبید مالک باغ بیرون آمد و گفت اگر انگور بهر کس میدادم بسر که میرسید درویش گفت اگرچه انگور تو ندیدم تو بخشیدم که سرکه ابروی تو بسی ترش دیدم **قطعه**

چو مفلسی بدر باغت آید از ره دور	سخاوتی کن بادی بخوشهٔ انگور
مزن بنیش جو کژدم دلش مکن مجروح	دگر نه بر تو گمارند لشکر زنبور

خواجه چون در باغ رفت بجای هر خوشه گلهٔ دید معلق شده نزد یک عیسی علیه السلام آمد و فریاد برداشت و ماجرای حال بگفت عیسی علیه السلام گفت آن کلمه های مالکان باغ ست که پیش از تو بوده اند **رباعی**

از بوستان و باغ چه نازی که بوده اند	پیش از تو خلق مالک این باغ و بوستان
رفتند و بعد از ایشان این بوستان و باغ	تملیک دشمنان شده میراث دوستان

حکایت امام شافعی رحمة الله علیه چون از مصر به بغداد آمد محمد حسن از وی

که اہل مصر را چون دیدی گفت ہمہ مُحلّی بالعلم و مُزیّن با دب بوده اند تا غایتی که در یک مجلس از حجّامی سه ادب تعلیم یافتم اوّل آنکه موی ہم میچید سر در ہوا دا شتم دست بر سرم نهاد که سر فرود آر که تا روی تو بقبله باشد قطعه

روی در قبله کن بہر کاری	گر رضای خدا ہمی طلبی
زانکه در قصّه خویش آورده ست	این ادب شافعی نسیطلبی

دوم چون سرم حلق میکرد دست بر جانب چپ سرم نهادم ویرا گفت که در کارہای خیر راست میل باید کرد قطعه

بہر کار از راست آغاز کن	چه خواہی که کار تو محکم بود
نه بینی که مردم مثل میزنند	چه از راستی بگذری خم بود

سوّم چون سرم را تراشید بر خاستم و موی ہا را گرد کردم گفت فضله موی را در خاک دفن کن که ہرچه از حیوان باشد حکم حیوان دارد شعر

فی ذالک سمعت من کتاب البرهان	جزء الحیوان عند قوم حیوان

بیت

زتن ہرانچه جدا شد بخاک دفنش کن	که اصل آن ہمه خاک ست خاک خواہد شد

ثمره ادب با پیران برخورداری از جوانی بود و تمتّع از عمر و زندگانی گفته اند ہر که عصای پیری بی عافیت کشید عصای پیری بعافیت کشید و ہر که موی سفیدی را دست گیر د موی سفید را بدست گیرد بیت

عصایش گر بگیری دست ہر پیر	شوی تو پیر ہم پیر عصا گیر

گفته اند سبب درازی عمر عوج بن عوق که بقیهٔ قوم عاد بود تا عهد موسی پیغمبر علیه السلام بزیست آن بود که بر سر راه نشسته بود و پای دراز کرده چون پیری بوی رسیدی پا را با خود کشیدی بیت

اگر بایدت تا شوی سرفراز	مکن پیش پیران تو پا دراز

حکایت وقتی هارون رشید خوابی دید که عقد مروارید دندان در درج دهان او منشق شده و رشتهٔ پروین سنان چون بنات النعش متفرق گشته معبری را بخواند که تعبیر کن گفت همه خویشان تو در پیش تو بمیرند هارون رشید را این سخن ناپسند آمد بفرمود تا مجموع دندانهای معبر را بکشیدند قطعه

با بزرگان سخن بجرئت گوی	تا ترا جاه و حشمت افزاید
گرچه با شاه راست باید گفت	لیک هر راستی نمی شاید

معبر دیگر را بخواند گفت امیر المومنین را عمر دراز باد در عزت و دولت و خلافت بیش از اقربای خود زندگانی یابد امیر المومنین را خوش آمد هزار دینار بوی داد و گفت این همان معنی است ولیکن به تهذیب و ادب آراسته آمد قطعه

سخن را دو روی است در جمله حال	یکی روی خوب و دگر روی زشت
ازان روی زشتش بدوزخ برند	وزین روی خوبش ببوی بهشت

حکایت در روزگار سلیمان پیغمبر صلوات الله علیه پسری با پدر در حالت مستی بی ادبی کرد و طپانچه بزد و یک چشم پدر را کور کرد پدر شکایت پیش سلیمان برد

پسر چون از مستی بهوش آمد او را گفتند که چرا چنین کردی پسر پشیمان شد
کارد برداشت و دست خود را ببرید قطعه

خدمت مادر و پدر همچون	بندگی خداست ای دانا
در کلام خدا نخواندستی	که و بالوالدین احسانا

سلیمان علیه السلام پسر را طلب کرد پسر آمد و دست بریده را آورد پدر آن حال بدید
فریاد و زاری بر آورد و انتقام و ظلم خود بگذاشت و گفت کاش هر دو چشم
من بکشیدی و دست خود نبریدی سلیمان را از گریه او رحم در دل
آمد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت دعا کن سلیمان دعا کرد و هر دو دست درست شدند
حکایت آورده اند که جوانی گناهگار مست روزی با تجار و بقبله نشست
حرمت قبله او را بدل بگذشت در حال روی بگردانید خداوند تعالی
و تقدس او را بمقام ولایت رسانید قطعه

حرمت از هر جوان و نیک و بد	در همه حال و هر وقتی نکوست
دوست از بی حرمتی دشمن شود	دشمن از حرمت شود ای خواجه دوست

حکایت آورده اند که حاتم طائی را سفیهی بسیار جفا کردی و او هیچ نگفت
و توقف کرد و هر چه ممکن بود گفت قطعه

با بیخردان نه مرد عاقل	لائق نبود جدال کردن
گر سگ بخصومت کند بانگ	با وی نتوان قتال کردن

گفت هرچه دیگر خواهی اینجا بگوی که در قبیلهٔ من سفیهان و بی ادبان باشند نباید که ترا
برنجانند و درین فعل تو بیگناهی چون نادان و سفیه و بی عقل و بی ادب و احمقی قطعه

بی عقل اگر گناه کند عفو کن ازو | بروی بغیر عفو ترا هیچ راه نیست
زیرا که عقل فرق کند طاعت از گناه | آنرا که عقل نیست گناهش گناه نیست

حکایت سحرهٔ فرعون یک ادب با موسی گوش داشتند که تو عصا پیشتر
می افگنی یا ما که قوله تعالی اِمَّا اَنْ تُلْقِیَ وَاِمَّا اَنْ نَکُوْنَ نَحْنُ الْمُلْقِیْنَ
خداوند تعالی ایشان را بنور ایمان مشرف گردانید قطعه

جادوان گفتند با موسی که تو | پیشتر ثعبان بیفگن بر زمین
زین ادب در لحظه ایمان یافتند | گفتند آمنّا برب العالمین

حکایت آورده اند که روزی شخصی بحضرت سید کائنات آمد و مسئله پرسید
هنوز طوطی شکرخای اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ لب بیان نکشاده بود
و بلبل خوش نوای اَنَا اُوْتِیْتُ جَوَامِعَ الْکَلِمِ بیان نداده بود که خلوت
نشین با وقار ثَانِیَ اثْنَیْنِ اِذْ هُمَا فِی الْغَارِ یعنی رفیق شفیق ابوبکر صدیق
رضی الله عنه پیش از رسول علیه السلام جواب گفت خواجه تبسم فرمود و تعجب نمود قطعه

تبسم کن و نرخ شکر شکن | سخن گوی و بازار گوهر شکن
برافشان ز رخ زلف عنبر فشان | رواج گل و قدر عنبر شکن

ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله مگر خطا گفتم گفت هم خطا گفتی و هم صواب

۵۱ سحره بفتحات سه ساحران و این جمع ساحر است ... ساحرانیکه با موسی علیه السلام معارضه کرده بودند ۱۲ غیاث

۵۲ ترجمه فرمود خدای برتر یا اینست که گفتند تو افگنی یا ما ...

۵۳ ثعبان بضم ثای مثلثه و سکون عین ...

گفت در یک سخن ہم خطا و ہم صواب چون باشد گفت ازانکہ جواب آن بود کہ گفتی صواب بود و ازان کہ با وجود من در جواب شروع نمودی خطا کردی قطعہ

جواب مسئلہ گفتن بحضرت استاد	اگرچہ عین صواب است ہم خطا باشد
ز روی شرع سوالی کنم جوابم گوی	بہ پیش آب تیمم کجا روا باشد

حکایت آوردہ اند کہ امام اعظم صافی صوفی ابوحنیفہ کوفی رحمۃ اللہ علیہ در مسجد کوفہ درس میگفتند جمعی کودکان بر در مسجد گوی می باختند کودکی بود دران میان ہرگاہ کہ نظر امام بروی می افتاد امام بر میخاستند موجب پرسیدند فرمود کہ این کودک پسر استاد من ست از پدر او یک مسئلہ یاد گرفتہ ام گفتند ای امام مسلمانان او پسر سگبانی ست گفتند آری این مسئلہ از پدر او یاد دارم کہ سگ آن زمان بالغ شود کہ در بول کردن یک پای خود بردارد اگر حرمت فرزند او فرو گذارم از علم برخورداری نیابم قطعہ

علم علم ست گرچہ سگبانیست	ہم ازین مرتبہ بگیر قیاس
ہر کہ از نکتہ سبق آموزے	سگ بود گر ندارد از تو سپاس

باب نہم در صحبت داشتن ابرار و اجتناب اشرار

وَعَنْ اَبِيْ هُرَيْرَةَ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ اَنَّهُ قَالَ قَالَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ اَلنَّاسُ عَلٰى دِيْنِ خَلِيْلِهٖ فَلْيَنْظُرْ اَحَدُكُمْ اِلٰى مَنْ يُّخَالِطُ مثنوی

مرد بر دین همنشین خود است	نیک و بد همنشین نیک و بد است
چون شوی همنشین بدکردار	بد شوی همچو همنشین ناچار

هم از ابو هریره رضی الله عنه روایت کنند که گفت که شنیده ام از رسول علیه السلام که گفت مردی بزیارت دوستی از وی بشهری آورد خداوند تعالی فرشته را فرمود که بر رهگذر وی بنشست چون آن مرد آمد پرسید که کجا میروی گفت بفلان شهر گفت که بچه کار گفت بزیارت دوستی گفت آن دوست در حق تو انعامی کرده است گفت نی بلکه از برای خدا عز و جل با وی دوستی میکنم گفت بدانکه من فرشته ام و فرستادهٔ خدای تعالی ام نزدیک تو خدای عز و جل ترا دوست خود گرفته بدین سبب که تو دوست او را دوست گرفته

نکته همدرین باب ست از نصایح که پیغمبر علیه السلام فرموده است همنشین نیک و بد مثل عطار و گلخن تاب ست اگر با عطار نشینی یا مشک بتو دهد یا ترا خوشبوی گرداند و اگر با گلخن تاب نشینی یا جامهٔ تو بسوزد یا بوی ناخوش کند قطعه

آنکه بباطن از بدانم	بروی ظاهرم از نیکمردان
بصورت ظاهر خود نیک کردم	بمعنی باطنم را نیک گردان

با آنکه سگ و آدمی باهم هیچ نسبتی ندارند بموافقت ظاهر با نیکمردانش جمع میکنند و رابعهم کلبهم قطعه

بیا بموافقت کار نیکمردان کن	اگرچه در ره دین کار تو پریشانست

سگی که در پی نیکان دوید چند قدم	خدای گفت که او نیز هم از ایشان است

حکایت جماعتی مشرکان عرب با رسول علیه السلام گفتند که اگر صحبت ما میخواهی ترک موافقت این گدایان کن پیغمبر علیه السلام فرمود که هرگز این نکنم گفتند پس یا از صحبت ما مجلس دیگر مهیا کن که از ایشان خالی باشد فرمود که چنان کنم بدین قرار دادند که این خود لائق است **فرد**

دوستان را با دشمنان بودن خطاست	یار با اغیار دیدن غصه باشد عظیم

روزی که نوبت توانگران بود درویشی نابینا نام وی عبد الله ابن ام مکتوم خود را بغنیمت استماع کلام در میان آن جماعه انداخت و برگردن این آن می افتاد پیغامبر علیه السلام بامید گردیدن آن کور چین بر جبین مبارک افکند و نرگس دیده را از آن بی دیده چون سنبل زلف بتان تاب داد و گل رخسار را از نظر بلبل بالتفات خارستان کفر فرستاد که در حال طوطی خوش نوای وما ینطق عن الهوای ندای عبس و تولی ان جاءه الاعمی بسمع مبارکش فرو خواند **قطعه**

دین و دنیا بهم نباید داشت	حرم ما شد هر دو با یک روی
در دو قبله نماز نتوان کرد	یا ازین سوی باش یا زان سوی
همچو آواز طبل بی معنی ست	این همه طمطراق و های و هوی
چشم خود بر مدار زان بی چشم	روی خود بر متاب زان بی روی

چون این خطاب از حق بشنید و این عتاب بوی رسید آن زاغ و پلان طاؤس نمای تُعْجِبُكَ اَجْسَامُهُمْ را از چمن انجمن شریعت بآستین فقر عنهم براند و بلبلان خوش نوای يَذْكُرُونَ اللّٰهَ قِيَامًا وَّ قُعُوْدًا را بگلستان رَوْضَةٌ مِّنْ رِّيَاضِ الْجَنَّةِ خواند پیغمبر علیه السلام از یاران عقد برادری می بست عبد الرحمن بن عوف از مهتران عرب بود و هیچکس را از منصب و مال از و زیادت نبود و میان وی و بلال حبش آن باریک ساق بی نفاق بندهٔ شریعت و آزاد کردهٔ ابو بکر عقد برادری بست بلال گفت من درویشم رسول فرمود علیه السلام که درویشی هنر ماست و عیب توانگران فرد

دیگران را هنر بزر باشد	پیش ما بی زری هنر باشد

و بزرگان گفته اند هر دوستی که بغرض دنیا باشد ثمرهٔ ندهد بلکه عاقبت بعداوت کشد از آنکه دنیا معشوق اهل خود ست با کسیکه دوستی بطمع معشوق وی کند بدشمنی سرایت کند قطعه

هر چه میخواهی ز خالق خواه زانک	حاجت از مخلوق نتوان خواستن
هست معشوق توانگر مال او	از کسی معشوق نتوان خواستن

مثنوی

دوستی باطل ست زان بطال	که بود میل او بجانب مال
مال را اشتقاق از میل ست	در روانی همیشه چون سیل ست

خانهٔ مهر کی بود آباد		چون تو بر سیل می نهی بنیاد

حکایت عزیزی مرا حکایت کرد که وقتی در راهِ خوارزم با شخصی همراه شدم و مدتی هم سفره و هم کاسه تا بر سفرهٔ نان رسید چون سگ سید و ید اتفاقاً با ما سگی همراه شد گاه گاه استخوانی پیش او می انداختم ناگاه دو دزد بما رسیدند یکی جنگ در گریبان زد و دیگری دست در پای همراه در حال که روی دزد دید پشت بداد سگ پاشنهٔ یکی گرفت و من دیگری را از پا در آوردم و بمعاونت سگ از ایشان خلاصی یافتم چون دزدان رفتند و گرسنه شد باز آمد گفتم مثنوی

سگ ز چون تو ناکسی بهتر بسی		من نخواهم وصل چون تو ناکسی
ختم کردم با تو یاری والسلام		هست ازین پس صحبتم با تو حرام

فرد

دیدم که کسی ولیک مقلوب کسی		گفتم که مگر تو خود کسی خواهی بود

حکایت وقتی در ولایت گورستان بودم حریفی با من مصاحب شد چنانکه شمائل و اوصاف او در تقریر خامه و تحریر نامه در نیاید بسجع صفات بد قطعه

هر آدمی که باشد با وی دمی ندیم		زین کاهلی که گرد داز عمر خویش سیر
در تنبلی بعجز همین دم نفس مقیم		از کاهلی بحیله نمیکرد چشم باز

بحر دیگر قطعه

ز مصر و شام بر آید نفیر قحط و نیاز		شکم فراخی کز بیم شام خوردن او

بہ پیش معدۂ او در غذا یکی باشد	قند و نبات و سنگ و شکر و قنگار

ہرگز خر سعدی را جو راہ ندادی و شکم خود را وجود نہادی اگر نعیم اکلب دائم در پیش او غضنفر و سکندر دے وزنخ معدۂ او نعرۂ ہل من مزید زدی فرد

گرہ شکم خویش کنی نیم پُر	قحط بر آرے ز نواحی کُر

بیت

دروغ گوی کہ اندر فنون کذب و گزاف	بہ پیش او نزدی ہیچ قصہ خوانی لاف

سخن در محالات نادر راندی و زبانش چون زبان لعب تیز و طبعش چون زن ابی لہب فتنہ انگیز قطعہ

حدیث دزدی و شرح خیانتش چہ کنم	نہ زر زعیار ببردی و سکہ زدرم
ز باد مایہ خفت ز نار اصل نفس	ز خاک حاصل خشکی ز آب صورت نم

سیاہی از حلقۂ کور بستردی و سپیدی از بیضۂ مور ببردی نہ دندان در دہان از وایمن بودی و نہ مژہ بر پلک از و ساکن قطعہ

بیان بخل و لئیمی او چگونہ کنم	اگر کس ندارد باور ز من بشرح و بیان
درون خانۂ او گر دو سال بنشینی	بجان او نرسانی بہیچ وجہ بنان

نہ در دیگدانش ذرۂ خاکستر و نہ در خوانش از قراضۂ نان اثر مطبخ او سفید از طبع موافق و کاسۂ او سیاہ تر از دل منافق و بوقت نان خوردن چشم برہم داشتی و دست در گوشۂ سفرہ محکم بیت

سطح شیخ او سفید و کاسه سیاه	منجلی بین لا اله الا الله

قطعه

زاعتقاد بد و فسق او چه با گویم	کدام کافر و ملحد چه مشرک و بی دین
چه سالها که گذشتی و عمرها بودی	که روی او نرسیدی بسجده بر بالین

هرگز وضو نساختی و جهت قبله نشناختی رمضان را شوال دانستی و گوشت خوک را حلال از آو غازی را اسیر آتش پدر پنداشتی و نفقهٔ حاجی را شیر مادر قطعه

از خوی ناخوش و غضب او چه گویمت	یارب بزینهار چه گرگ و کدام سگ
هنگام خشم چهره بر افروختی چو خون	برخاستی ز گردن او شاخ شاخ رگ

اشتر مست از و بگریختی و سگ دیوانه با وی نیامیختی نظم

خاکساری از نهنگ آتشی	بیوفائی دیو طبعی سرکشی
آتش کینه ز خاک انگیختی	گاه کینه دیو از و بگریختی
از چنین اوصاف صد چندی دگر	بود در وی مجتمع از هر هنر

حاصل آنکه در سفر از مصاحبتش بجان و در حضر از مرافقتش بفغان بودیم هر جا که میرفتیم چون قضا از پی ما میدوید و هر جا که می نشستیم چون بلا بر سر میرسید امکان خلاصی نه و صحبتش را پایانی و نه دولت هجرش را سامانی همه روز میگفتیم شعر

یا لیت بینی و بینک المتقا	حظ جمیل کان بعد المشرقین

بطالع نیک روزی در سفر بودیم دزدان بما رسیدند و مجاری به رفت ایشان

غالب آمدند و تجرید فرمودند ترکی او را بشناخت گفت مملوک بنست که گریخته است
و خود را برنگ شما انگیخته گفتم او را ببری هر چه بری ذمه تو از آن بری همه رختهای ما
ترا حلال و آن فتوح ترا کفارت غارت مال ترک بخشیدیم و او را از میان ما
برکشید تهمة الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن خواندیم و گفتیم قطعه

دفع شد از سر ما زحمت آن بیمعنی	شکر کردیم بسی گر چه پریشان شد حال
مال غارت شد و دلشاد شدیم از پی آنک	صحبت یار مخالف بتر از غارت مال

چون از وی خلاصی یافتیم سوره اخلاص خواندیم و با یاران گفتیم شکر کنید قطعه

نعوذ بالله قحط و نیاز و غارت و وام	هزار بار به است از حریف نافرجام
بدور دار خدایا بلای صحبت بد	کزو بتر نبود هیچ سختی و ناکام

حدیث مصطفی ست صلی الله علیه و آله وسلم که الرفیق ثم الطریق هر کرا در حضر
نیازمودی در سفر مرافقت منمای که پشیمانی آنجا سودی ندارد
حکمت بدانکه سفر عین ضرر است و مصداق این حدیث پیغمبر که السفر
قطعة من السقر و صحبت حریف بد مشقتی دیگر فوقنا الله من العذاب الاکبر قطعه

سفر با حریف مخالف خطاست	که هم مال و هم نفس از و در بلاست
نشستن بصد محنت اندر حضر	بسی به که با ناموافق سفر

حکایت خری و اشتری را رها کردند از پیری و لاغری هر دو سر بصحرا نهادند
و عقد برادری بستند قضا را بمرغزاری رسیدند هوایش خوش و آبش دلکش

چند روز دران مرغزار چرا کردند و تن لاغر و پشت ریش او دوا روزی خر بالای پشته بر آمد درختان را دید چون یاران موافق سر در هم آورده و قمری چون مطربان خوش الحان در ترنم آمده و فاخته چون عاشق دل باخته در هوای قامت سرو کوکو زنان آهوان در اطراف سبزه زارش ساکن شده و بلبلان بترنم زبان کشاده فرد

امروز روز گشتن باغ است و مرغزار	کز مرغزار ناله بر آید نه مرغ زار

خر گفت ای برادر میخواهم که نغمهٔ آواز ساز دهم و مرغان شیفته را در پرواز آرم بلندی آواز ورد منست و فلان کس که دانی شاگرد منست قطعه

چنان بنالم کز سوز ذوق آوازم	مسبحان ملائک بر آورند خروش
صدای نغمهٔ صوتم چو بشنوند شوند	مغنیان طیور از صریر خود خاموش

اشتر گفت زینهار این فضولی را از سر بیرون کن که آواز ناخوش الحان مشوش داری از آواز شهیق تو عالمیان و آدمیان زحمت کشند و اگر باور نیست اینک کلام مجید و کتاب کبیر اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِیْر فرد

از همه آوازها دانی چه آواز بتر	حق تعالی در کتاب خویش گفت آواز خر

خر گفت که قیاس مکن که تفاوت اضداد او بسیار است و در افراد اختلاف بیشمار من در اغانی زحمت کشیده ام و در موسیقی رنج دیده طبع موسیقاری نیک دانم و تفاوت آهنگها نیکو شناسم قطعه

من از نوای مخالف بنوبت نوروز	چو سوی ماهور روم ناله آید از عشاق
چو از نشاپور اندیشه حجاز کنم	طریق راست بگیرم ز اصفهان عراق

هرگاه دو بانگ و نیم کنم به راست روم و بانگ نیمی بعراق و بانگی بنوا و بانگی به رهاوی و دو بانگ باهور و نیم به بوسلیک و دو بانگ بحسینی و نیم بانگ بعشاق و نهاوند و اصفهان اکنون بیا تا من دست میزنم تو پای میکوب بیک ضرب و سه چوبی در بست و چهار ساعت روز و شب بعیش و طرب در دوازده پرده و بست و چهار شعبه سازد هیم **قطعه**

چو باهور وقت طلوع و بوقت چاشت عراق	به نیم روز سوی راست رو علی الاطلاق
میانه دو نماز مخالفت باید	چو شد نماز دگر بوسلیک پس عشاق
نماز شام نهاوند پس مخالف راست	ز شب چو شد به یکی بابزرگ جو الحاق
به نیم شب بنوا و سحر رهاوی ساز	رسد ز صوت حسینی حلاوتی بمذاق

اشتر گفت ترک این فضولی کن و کم این بوالفضولی گیر که راه نزدیک ست و آبادانی دور اگر کاروانی بگذرد و آواز تو بشنود ازین سبب در بار افتی و از راه عراق و اصفهان ملول شوی من گفتم باقی دگر تو دانی **قطعه**

آنکس که گوش سوی حدیثی نمیکند	زنهار از نصیحت او در کشی زبان
رنجور را بگفتی خر ما مخور نخورد	بر تو چه جرم باشد اگر دارد ش زیان

در حال در راز گوش که آواز بکشید آواز نفیرش بگوش کاروان رسید که خر ایشان در زیر بار مانده بود و آیشان در بار خر درمانده آمدند و خر و اشتر را بگرفتند و در زیر بار کشیدند **فرد**

چو بیند مسافر خری بی سری	رود صد ره از مرو سوی هری

چون قدری راه برفتند خر بایستاد بارش به پشت شتر نهادند پاره راه

برفت باز خر بایستاد دراز گوش ابر سر بار اشتر نهادند بیت

الحق از دست تو سبکبارم | بار دیگر بنه بسر بارے

چون بر بالا رسیدند شتر بایستاد خر گفت چرا ای روی اشتر گفت میخواهم رقصی کنم خر گفت ای نادان چه جای رقص ست بر و گفت مرا ذوقی و حالتی پیدا شده است خر گفت از چه موجب گفت از ان آواز خوش و نغمهٔ دلکش تو که در مرغزار شنیده ام این بگفت و خود را در رقص آورد و خر بیفتاد و گردنش بشکست قطعه

بشنو نصیحتی ز من ای یار کاردان | گر عاقلی ز صحبت ابله نفور باش
نادان بسان دیگ سیاه ست ای اخی | تا جامه ات سیه نشود زو بدور باش

بزرجمهر حکیم گفته است که بد میان مردم نیک چون گوسفند گرگین ست در میان گوسفندان صحبت ایشان در وی بدشواری اثر کند و علت وی در ایشان بآسانی موثر باشد قطعه

در طائفهٔ بدی یکتن | تاثیر کند بجمله اصحاب
یک ذره نجاست از ره شرع | ناپاک کند هزار من آب

بزرگی گفته است که حریف بد با نیک همچو آب و روغن ست اگرچه اغذانی را تیره کنند بآسانی بسوزد و روشنائی دهد و اگر قطرهٔ آب چکانی تیره سوزد و فریاد کند قطعه

صحبت بد میانهٔ نیکان | شورش و فتنه و فغان آرد
سگ دیوانه گرچه می نگزد | بوی او مرد را زیان دارد

باب دهم در ریاضت

قال رسول الله صلے الله علیه و اله وسلم انا اشبع یوما و اجوع یوما قطعه

چه کنم لذت نعیم جهان	چون نخواهم درین جهان بودن
بس بود از خورش همان قدرم	که بدان زنده میتوان بودن

حکایت آورده اند که پیغامبر علیه السلام هر روز عادتی داشتی که بامداد بر حجرات طواف کردی اگر طعام یافتی بخوردی و اگر نیافتی گفتی کنت الیوم صائما و نیت روزه کردی

حکایت آورده اند که کسری را پیری بود بسیار خوار همیشه خسته و بیمار بودی هیچکس سبب بیماری او نمیدانست طبیبی حاضر آوردند از مین صبیح صورتی ملیح سیرتی صافی مزاجی شافی علاجی رنجوران از دم او آسایشی و مهجوران از قدم او آرامشی دست بر نبض او نهاد و دانست که علت تخمه است و سبب او بسیاری اکل با اشباع علاجش کرد کسری پرسید که او را چه واد دی که به شد گفت گرسنگی مثنوی

اگر صحت جسم خواهی مدام	مخور جز بقدر ضرورت طعام
چنین گفت بقراط گاه علاج	که از خلط معده است سوء المزاج

حکایت بنقل معلوم است که حکمای هند را عمر دراز است و حکمت زیاده سبب ظاهر آن کم خوردن است که یکی از ایشان جز بقدر با دام مغزی طعام نمیخورد و در هر سه روز آن مقدار بکار می برد قطعه

شنیده ام ز حکیمی که گر کسی پرسد	ز مردگان که چه چیز است علت مردن
ز صد یکی نبود کین جواب می ندهد	که هست علت مردن طعام پر خوردن

حکایت شنیده ام که افلاطون حکیم چهار صد سال در خلوت نشست و هر روز باندازهٔ یک درم طعام خوردی بدین ریاضت عقول فلکی را حل میکرد قطعه

دیده ام در صحائف حکمت	کز طریق ریاضت افلاطون
وضع کرده ست علم موسیقی	از صریر تحرک گردون

از آب و نان شکم را پر کرده که در درون تو یک مسئله راه نیابد

حکایت نقل کرده اند که اصحاب صفه چهل تن بوده اند بعضی گفته اند هفتاد تن بوده اند علی اختلاف الأقاویل از دنیا اعراض کرده بودند و غذا و لباس پوست جوز و گلیم بوده عورت پوش و بدین مقدار قناعت نموده اند و همه چون عقول کلیه تجرید کرده اند و چون نفوس قدسیه بتوحید رسیده و چون عنقا بر قلهٔ قاف قرب ساکن شده و چون صفا در گوشهٔ امن نشسته و میگفته اند قطعه

از دهر قانعیم بنانی و جامهٔ	نه گندمین سپیده نه بر سر عمامهٔ
زین گوشهٔ پلاسی یا کهنه خرقهٔ	زین قصد سبوسی یا آبکامهٔ
اینست پادشاهی درویش در جهان	نی کبر و نه ریائی و نه بارنامهٔ

حکایت روزی مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم بحجرهٔ فاطمه رضی الله عنها در آمد فاطمه برپای نخاست یکی از اصحاب که در خدمت رسول بود انکار در دل آورد سید بگریست و روی دران صحابه کرد و گفت انکار مکن که فاطمه از ضعف گرسنگی قوت آن ندارد که برپای تواند شد

قولها و روایات ۱۲

امی بتعظیم نه ایستاد ۱۲

مقرر کرده اند و شبها مقامات را موافق ساعات لیل و نهار بست و چهار قرار داده اند ۱۲ غیاث

اصحاب صفه از فقرای کرام رسول صلی الله علیه و آله و سلم که ترک ما سوا الله ... کرده اند ۱۲

اعراض کردن روی از چیزی گردانیدن ۱۲ غیاث اللغات

حکایت آوردہ اند کہ ابن عطا ہفت شبانہ روز ہیچ طعام نیافت گفت اگر سہ شبانہ روز دیگر نیابم شکرانہ آن را دو رکعت نماز گذارم نیافت وگذارد قطعہ

بگنج فقر نہادند گنج معنی را	کہ تا نیاید رہ سوی گنج بیگانہ
چو فقر سلطنت ست از برای آن فقرا	بشکر فقر زیادت کنند شکرانہ

حکایت بعضی از حیوانات آنند کہ چون گرسنہ میشوند از زبل ایشان بوی مشک می آید و بعضی آنکہ چون سیر میخورند از معدۂ ایشان بوی زبل آید مانند آہو و گاو مثنوی

گاو از پی خوردنی بسیار	نشخوار ہمیکند چو مردار
آہو خورشش گیاہ خشک ست	افگندۂ او مثال مشک ست

حکایت گاو زوری دیدم کہ روزی دہ من طعام میخورد و ہشت من خشت پختہ بضرب پشت آرد و خاک میکرد و از مردم درم می ستاند گفتم ای بدنفس دون ہمت این ہمہ خشت را خاک میکنی و فلوس می ستانی خاک را خشت کن چو از من درم بستان آن روز بمزدوری آمد دہ مردہ طعام خورد و یک مردہ کار نکرد و روز دیگر بگریخت بیت

کسی کو را گدائی گشتہ پیشہ	بنزدش ہیچ کاری خوش نیاید

حکایت در توریت مسطور ست کہ خدای تعالی ہیچ طائفہ را دشمن تر از جوانان کاہل ندارد کہ نہ کسب دنیا کنند و نہ کار آخرت ہمانا کہ تنا ور گدایانند کہ باقوت تن وصحت بدن گرد خانہا میگردند و از بہر کاسۂ آش دست حیچہ و دہان گفچہ میکنند قطعہ

ای تنا ور ہیچو خر کش در منا	پا چو اشتر در بیابان خار خور

بہرِ لقمہ دست پیشِ کس مدار — کار کی کن ورنہ زہرِ مار خور

خواص خوردن را از بہرِ حیات خواہد و عوام حیات را از بہرِ خوردن

حکایت شخصی بنزدیک بزرگی آمد کہ مرا روشی تعلیم کن گفت خورشِ تو چیست گفت چون گرسنہ میشوم سیر میخورم و چون سیر میخورم آرام می یابم گفت برو اوّل خورش بیاموز آنگاہ روش پیغمبر علیہ السلام فرمود کہ مہترانِ بہشت آنند کہ چون بامداد برخیزند در خانہ خود شام نہ بینند و چون شبانگاہ خسپند در منزلِ ایشان چاشت نباشد بامداد ایشان از خدا راضی باشند و شبانگاہ خداوند تعالی از ایشان خوشنود مشنوی

نباشد کسی را غمِ شام و چاشت — کہ روزی بروزی دہندہ گذاشت
غمِ رزقِ آیندہ چندین مخور — غمِ عمرِ رفتہ خور ای بیخبر
خدائی کہ او آفرید از کرم — تکفّل بروزی ما کردہ ہم

حکایت شیخ شفیقِ بلخی رحمۃ اللہ علیہ گفت درویشان سہ چیز اختیار کردہ اند و توانگران سہ چیز اما آنچہ اختیارِ درویشان ست راحتِ نفس ست و فراغتِ دل و آسانی حساب و آنچہ اختیارِ توانگرانست مشقتِ نفس و مشغولیِ دل و سختیِ حساب و زحساب قطعہ

درویش را ز محنتِ امروز ایمن ست — از فکر تن ز محنتِ فردا دل از حساب
برعکسِ این توانگرِ مسکین بروزِ حشر — افتادہ از حسابِ بد و نیک در عذاب

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهٖ وَسَلَّمَ اِنَّ فِي الْفَقْرِ رَاحَةً

راحت از درویشی و محنت از طلب بیشی

حکایت وقتی در شہر ہرات در مدرسۂ فلکیہ وعظ میگفتم درویشی پرسید که الف راستی تقدیم بحیہ یافت گفتم بآزادگی و فراغت نہ بینی که ب نقطہ دارد و سر از پیش بر نمی آرد قطعہ

پرسیدم از استادکہ ای پیر طریقت	بہر چہ الف تا ب خم و پیچ ندارد
از رمز بمن گفت که در مکتب تعلیم	صد بار شنیدی که الف ہیچ ندارد

و دبیران الف را از راستی در میان جای میکشند فرد

آزادگی و مجردی عادت کن	تا ہمچو الف میان جان گیری جای

حکایت ابو العباس قصاب میگفت ہرگز طعام نخوردم تا از گرسنگی بیطاقت نشدم لاجرم مرا بطبیب حاجت نشد قطعہ

ہرگز نبود طبیب حاجت	در گرسنگی و بینوائی
دیدم که نوشتہ اند طبیب	الجوع دوا لکل دائی

بشر حافی رحمۃ اللہ علیہ گفت اگر گرسنگی متاعی باشد که در بازار بفروشند عارفان را نشاید که غیر آن ہیچ چیز نخرند قطعہ

چو مرد گرسنہ را سیم و زر بدست افتد	یقین بدانکہ ز بازار غیر نان نخرد
ولیک گر گرسنگی گر بسیم بفروشند	حکیم ہیچ متاعی بغیر آن نخرد

در اخبار آمدہ است که فردای قیامت درویشانی که در دنیا ریاضت کشیدہ اند و مجاہدہ دیدہ و از نعیم دنیا محروم ماندہ خداوند تعالی خطاب کند که ای

آنانی که دنیا را سه طلاق داده اند و نفس مطمئنه را بار یاضت بر نهاده قطعه

بترکِ عالمِ فانی بیوفا کردند	یقین که در طلب دوستیِ ما کردند
ز بہرِ مصلحتِ آخرت که مقصود ست	ہمہ مصالح و مقصودِ خود رہا کردند

در عرصات بگردید و بنگرید ہر کہ ایشان دوستی و احسانی کردہ است و لطفی نمودہ قدم از قدم او بر ندارید و دامنش از دست بگذارید تا او را با خود بہ بہشت ببرید

حکایت ابو ہریرہ رضی اللہ عنہ گفت روزی رسولِ خدا را دیدم کہ پہلوی مبارک بر زمین نہادہ بود و رنگِ رخسارہ مبارکِ وی متغیر بود گفتم یا رسول اللہ ترا چہ بودہ و چہ رنج رسیدہ رباعی

بر چہرۂ تو نشانِ درد است چرا	گردِ گلِ رخسارِ تو گرد است چرا
بر خاک چرا نہادہ پہلو را	ای پشتِ جہان روی تو زرد است چرا

گفت ای ابا ہریرہ سہ روز ست کہ طعام نخوردہ ام و قوت و طاقت برخاستن ندارم ابو ہریرہ گفت در حضرتِ وی بنشستم و بگریستم گفت ای ابا ہریرہ گریہ مکن کہ تنعمِ آخرت در ریاضتِ دنیاست عروسِ دنیا را بر من عرضہ کردند قبول نکردم و برنگ و بوی او التفات ننمودم از انکہ گذرانست قطعہ

گر ترا عیشِ آخرت باید	ترکِ لذاتِ این جہانی کن
کم یکساعت تنعم گیر	وانگہی عیشِ جاودانی کن

حکایت در مقامات صوفیان آوردہ است کہ اگر البتہ در گرسنگی طاقت نیاید

باید که سه یک شکم را از طعام پر کند و سه یک دیگر از آب و سه یک دیگر از برای
نفس زدن ها کند اما صوفیان وقت ما میگویند که تو همه شکم را از طعام پر کن آب خود چیز لطیف است
خود را جای میکند که لطیفان را جای کم نباشد و نفس را جای گو مباش **بیت**

بشنو که چه گفت صوفی پرواری		چون سیر شدی چراغم جان داری

حکایت در کتاب طب آورده اند که بجهت حفظ صحت بدن باید که در دو روز سه بار
طعام خورند اول بامداد و نماز شام روز دوم نماز پیشین بهمین ترتیب میباش تا مزاج صحیح باشد **قطعه**

در دو روزی سه بار باید خورد		تو بیک روز میخوری شش بار
که تواند علاج تو کردن		حاش لله اگر شوی بیمار

حکایت وقتی شخصی بنزدیک طبیبی آمد که در مزاجم تغیری پیدا شده است
تدبیر کن گفت تغیر چیست گفت پیش ازین هر بامداد بیست نان میخوردم و پیشین ده
و خفتن بیست مجموع پنجاه بود اکنون سی بیش خورده نمیشود گفت سهل است مطبوخ
بخور بدین تفصیل عناب ده من سپستان ده من گل بنفشه یک من هلیله زرد سه من غاریقون
نیم من اسطوخودوس یک من در صد من آب بجوشانید تا بیست من بماند
ترنجبین ده من شیرخشت پنج من در ان آب شربت کن و بخور تا تلیینی باشد **فرد**

ترا که خورد چنین ست گاه رنجوری		نعوذ بالله اگر تندرست گردی بار

حکایت در کتابی دیده ام که خداوند تعالی چون نفس را بیافرید از وی
پرسید که تو کیستی و من کیستم گفت تو توئی و من منم گفته اند که سگ را به بند شقاوت دار

ونفس را به بندگی معتاد تا آن صید کند و این صید شود که گفته اند فرد

تا نباشی در طریق بندگی		نفس ملعون کی شود منقاد بند

صد سال او را در سموم دوزخ بداشت و عذاب کرد و پرسید که تو کیستی و من کیستم همان جواب نخستین اعادت کرد صد سال دیگر در زمهریر دوزخ او را بداشت چون سوال اول مکرر فرمود باز همین گفت سه روز بروی گرسنگی را گماشت پرسید که تو کیستی و من کیستم گفت تو خدای بزرگ و من بندهٔ ضعیف قطعه

چه بلا صعب تر ز گرسنگی		لیس للجائع الطیور خشوع
مصطفی در دعای خویش چه گفت		وقنا ربنا عذاب الجوع

باب یازدهم در نکاح و احوال زنان

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم تنکح المرءة لاربع لمالها ولحسنها ولجمالها ولدینها مثنوی

چار چیز ست در تن آسایش		که از ان چار باشد آرایش
زندگانی نیک و کثرت مال		دین اسلام و تازگی جمال
زن کزین هر چهار محروم ست		زن مخوانش که دیو مرجوم ست

بدانکه نکاح بر شش قسم ست قسم اول واجب و آن آنست که مال و افراط شهوت دارد و اگر نکاح نکند در حرام افتد دوم سنت و آن آنست که مال دارد و شهوت بافراط ندارد سوم مستحب و آن آنست که مال ندارد

وشهوت بافراط دارد ولی قادرست بر معاش چهارم مباح وآن آنست که
هیچ یک ندارد وقدرت بر معاش دارد پنجم مکروه که هیچ یک ندارد وقدرت بر معاش
نیز ندارد ششم حرام که هیچ یک ندارد وقدرت بر معاش ندارد وبسبب نکاح
در حرام افتد چون راه زنی وغیر آن مثنوی

نه مال ونه شهوت نه کسب حلال ... وبالی چه جوئی چه خواهی عیال
حلالی کنی وحرامش بری ... حلال تو خود باشد از تو بری
مگو مرد گر زراه معنی زن ست ... که از بهر زن خائن ورهزن ست

حبر بزرگی بود در بخارا که عروس شهوت بروی طلاق بود واز مصاحبت
جفت همیشه طاق دل از هوای زنان نگاه میداشت وزبان از ذکر ایشان
کوتاه اورا گفتند چون میدانی که بار عیال سنت ست چرا زن نمیکنی
گفت هیچ جهادی قوی تر ازین وهیچ باری گران تر از بار عیال نی قطعه

گفت افراسیاب با پیران ... گر که باشد بزور رستم زال
گفت آن کدخدای صابر کو ... نگریزد ز جور بار عیال

گفت اگر زن مسلمان باشد میخواهم گفتند فلان خاندان بدیانت وصیانت
معروف اند بنزدیک ایشان رفت وخواستگاری کرد منت داشتند گفت
آدمی را از آفات چاره نیست چنانکه از من خیانتی یا خباثتی ظاهر شود وبجلالت
پرده من ندرید وآبم نریزید گفت معاذ الله که ما را با اینها کار باشد

گفت اگر خونی واقع شود گفتند بپوشیم و نخروشیم گفت اگر زدی واقع شود گفتند در اخفای آن اہتمام تمام نمائیم گفت اگر بازنی میل افتد و باوی عقد نکاح بندم نرنجید گفتند حاشا که این تحمل توان کرد فرد

ہزار محنت و خواری رنج و دشواری	کنم تحمل و رشک اختیار می نکنم

پس روی بیاران کرد و گفت مسلمان ترین درین شہر آنہا اند که بخون ناحق و دزدی رضا دادند و بحکم خدا و مصطفی رضا نمید ہند نظم

زنی گفت با شوہر اندر عراق	که نان خواہم و جامه و رنه طلاق
نه من لعبت کودکان توام	که بی نان و جامه زیم در وثاق
اگر چاکرم از تو خواہم خلاص	و گر بنده ام جویم از تو عتاق
اسیری چو من در جہان کس ندید	نه در ہیچ قرن و نه در ہیچ چاق
چنین حکم کردست والی شہر	چنین گفت فرمانده باشفاق
که زن را نه نان و نه جامه دہی	کنی در معیشت نشوز و شقاق
بنزدیک قاضی روم بعد ازین	کنم منفس خود را از تو فراق
وز انجا بشحنه که تا مہر من	طلب دارد از تو به زجر و چماق
خیانت کنم من که ہر گز ترا	نباشد دگر با زنان اشتیاق
برآورد شوہر زبان گفت ہی	چه میگوئی ای قحبه پر نفاق
ہمه خان و مانم برانداختی	وزین پس بجوئی ز من افتراق

برون بردی از خانه ام هرچه بود | ز خام و ز پخته ز تازه رقاق
ز کفگیر و کاسه ز چمچه ز دیگ | ز کشک و ز سرکه ز ظرف و سماق
اگر سیر وی دست فرزند گیر | بشکرانه کابین به بخشش و صداق
اگر زندگانی بدل میکنی | وگرنه کنم بر تو زندان عراق
ز خانه برونت کنم چون سگان | که ختم ست با تو هر اتفاق
همان دم علی الرغم کار ترا | بخواهم یکی شاهدی از قفاق
نکوروی و خوش خنده و خوب طبع | سیه موی و پاکیزه و سیم ساق
ز حسن و جمالش مه اندر خسوف | ز نور رخش زهره در احتراق
چو خالی شود از تو ایوان من | بجای تو بنشانمش در رواق
وثاقش دهم در دل و عهد مهر | به بندم بحکم فشدوا الوثاق
چو بشنید مسکین زنش این سخن | در آورد حالی سر اندر وفاق
بزاری و بیچارگی و نیاز | در آمد که ای من بجانت مشتاق
در آفاق جفتی نیابی چو من | بخوبی و پاکیزگی گشته طاق
بگویم بسازم بدرویشیت | بخدمت به بندم ازین پس نطاق
بترک حدیث زنان گیر کان | بود شربت ناخوش اندر مذاق
کسی را که در خانه جفت بدست | همین ست در خانه رنج شقاق

حکایت در شهر همدان شیری ساخته اند که هر روز زنان بی شوهر بران شیر

می نشینند بنوبت ناشوہر پیدا شود پیری حکایت کرد که یک روز صاحب جمالی را دیدم بر پشت آن شیر نشسته بود که آہوی چشمش شیر را صید کردی و تیر غمزہ اش زہرہ را قید بچشم حیران و بدل نگران او شدم چندانکه سیر رفتم و می نگریستم او میخندید و من میگریستم بیت

از دور مرا بدید و دانست	کاشفتۂ زلف و خال اویم

به طاق ابرو اشارت کرد یعنی که من با تو جفتم و انگشت بر لعل شکر گوہر نهاد که مگو انچه با تو گفتم دلم وران میدان سرگردان او شد و چون گوی اسیر خم چوگان او پیش آمدم و زاری کنان گفتم فرد

دل دید ترا و ترک جان گفت	این واقعه چون توان نہان گفت

گفت یک عیب دارم که مویم سفید ست و دل از جوانی نا امید چون این سخن شنیدم روی گردانیدم گفت باری به بین نظر کردم زلفی چون قیر و جعدی چون زنجیر دیدم گفتم چرا خلاف گفتی که پیری را ہمه کس دشمن دارند گفت پس چرا من دوست دارم که با این موی سفید مرا دوست داری القصه بسیاری زاری کردم و ہزار دینار خواستگاری چون بخانه رفت بگوشه نشست و در بر ویم فرو بست نه با من سخن میگفت و نه مراعاتم می پذیرفت قطعه

میان پیر و جوان اتفاق ممکن نیست	میان روز و شب انفراق ممکن نیست
بعوضی که حدیثی کنند ہر دو بہم	بجز حکایت خلع و طلاق ممکن نیست

آخر الامر عاجز آمدم و کابین باز ستاندم و نص او تصریح باحسان بر خواندم روز دیگر باز آنجا رسیدم او را بر پشت شیر دیدم از دور مرا دید روی بپوشید پیش آمدم و گفتم فرد

از کردهٔ خویشتن پشیمان هستی	یا بندهٔ خود بر سر پیمان هستی

بخندید و گفت مرا رگ جان گسستن به که با تو پیمان بستن فرد

بر پشت هزار شیر نر بنشینم	خوشتر که ترا بر شکم خود بینم

گفتم موی سیاه کنم گفت با دندان شکسته و پشت کوز چه کنی رباعی

ای کوز به تلبیس مکن موی سیاه	کاندر رهِ عقل و دین فتادست گناه
از موی سیه باز جوان خواهی شد	لاحول و لا قوة الا بالله

حکایت دوستی مرا حکایت کرد که در شیراز موی خضاب میکردم و از زن پنهان میداشتم با زنانیکه مرا نزاعی افتاد و مرا بزندان قاضی بردند و بعد از ان که از زندان بیرون آوردند زن موی را بدید که سفید است گفت من بعد مرا با تو زندگانی ممکن نیست هر چند مراعات کردم قبول نکرد تا میان ما جدائی اتفاق افتاد عاقلی مرا دید و گفت بیت

زر نداری مرد عاقل زن مکن	چنبر اژدها در گردن مکن

سخن او نشنیدم و از فضولی زنی در نکاح آوردم بعد از چند روز عاقل را دیدم پرسید که چونی گفتم لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم
حالی رباعی گفتم یادگیر رباعی

آنکس که بلا و محنت تن خواهد	آوارگی از خانه و مسکن خواهد

زنهار ... خدای تعالی ... فتح الرحمن ... تلبیس ... سیاه پوشیدن ... غیاث اللغات ... (حواشی دستنویس در حاشیه)

صد سلسله از عنا بگردن خواهد ‎ ‎ دانی که بود کسی که او زن خواهد

بخندید و گفت اکنون گفتن و یاد گرفتن من سودی ندارد گفتم چه کنم **شعر**

إذا أنت لم تشرح في المقام ‎ ‎ ترحل إلى جانب السلام

بیت

چو اندر نشستن عذاب ست خیز ‎ ‎ بهنگام فرصت بسوی گریز

حکایت از پیری پرسیدم که هیچ داعیه داری گفت داعیه آن دارم که ترک داعیهٔ زن کنم **قطعه**

در جوانی بودم اندر غم که چون ‎ ‎ پیر گردم زن نه بیند روی من

پیر گشتم ای عزیزان بعد ازین ‎ ‎ خود نمیخواهم که بینم روی زن

حکایت وقتی در شهری زنی در نکاح آوردم و مهری گران در گردن کردم نماز خفتن که او را دیدم پنداشتم که شب اول گورست و من اول شب در گور **قطعه**

بلای جفت مخالف چگونه شرح دهم ‎ ‎ که در جهان نبود مثل آن بلا و عذاب

شنیده که چه گفت ست زال با رستم ‎ ‎ عذاب گور به از زال بد بخانه خواب

قریب ده سال دران صبر کردم آخر بگریختم و روی بکرمان آوردم **قطعه**

گریختم ز خراسان بسجز آن علجه ‎ ‎ چنانکه شتر از سبزوار بگریزد

دگر که باز ز کرمان بیایدم بگریخت ‎ ‎ همیگریزم و چون من هزار بگریزد

ز خوی ناخوش او گر گریختم چه عجب ‎ ‎ گل لطیف ز آسیب خار بگریزد

در کرمان زنی خواستم چنانکه دل میخواست بُردبار و مشفق و مهربان و خوب دیدار الحق بلبشتری از زنان کرمان بدین صفت اند و اگر کسی زن خواهد کرمانی باید خواست چنانکه گفته اند قطعه

در عرب باش و تفرج میکن	خوشدلی جوی و تن آسانی خواه
زن مخواه این سخن از من بشنو	ور بخواهی زن کرمانی خواه

بعد از هفت سال هتر و که میخوسه چون بلای تقدیر کرده از قفای من بیامد با خود گفتم بیت

با محنت و فراق و غریبی و عاشقی	ای صحبت حریف مخالف موافقی

القصه با من در آویخت و با کرمانی فتنها انگیخت چند انکه تردد و مهربانی کردم با خوبدش هیچ بهانه نشود و با من بتقسیم هر دو شب راراضی نمیشد و هر روز دو بار پیش قاضی میشد و نفقه هفت ساله میخواست و میان من و قاضی جنگ هفتخوان می آراست و کابین بسیار دعوی میکرد یکی از حاضران مجلس گفت که بیتی از تو شنیده ام و یاد گرفته عجب که بدان عمل نکرده قاضی پرسید که چیست آن گفت قطعه

چو پیش از عقد با نور اندیدی	مکن در گردن خود مهر چندین
پشیمانی ندارد سود آن دم	چو بینی کو نمی ارزد بکابین

گفتم دیگری در معارضهٔ این گفته ام قاضی گفت بخوان قطعه

هر چند زن بمهر شود مرد را حلال	بی مهر هیچ زن بشریعت حلال نیست
امّا چو همعاش بود مرد گاه مهر	میدان یقین که در غم تسلیم مال نیست

وحال این بود که قاضی را با من غباری بود و بر صفحه دل نقاری چندانکه گواهان را
می آوردم مسموع نمیداشت روزی پرسید که چون خاطر او بتو مائل ست سبب ملالت
تو از وی چیست گفتم قاضی را درین صورت یک نظر رواست فرد

تا بر من بیچاره ملامت نکنی	یکره بجمال او نظر کن باری

گفت حاجت نیست که او روی خود بگشاید تو اگر صفت جمال او کنی شاید
گفتم این همه نتیجه آن قصیده ایست که یک دو بیت خوانده ام قطعه

تحمل از خر و بر و بار اگر بیزد	فتاده ام به یکی دیو شکل کز بیمش
هزار صف شکن نامدار اگر بیزد	سلیطه که چو تیغ زبان برون آرد
سیه درون دیو به شبهای تار اگر بیزد	ازین کریه لقای که از مهابت او

قاضی چون این حدیث بشنید گفت عجب که ترا پیش ازین پشیمانی نبود گفتم بارها گفته ام که از نادانی
دست درین حباله زده ام و از جهل جوانی مست درین هفتاد ساله شاهین عدل آنستی تواند که
مرا از منقار عقاب عقاب او برهاند قاضی بخندید و گفت گواه برای محضر حاضر کن پس اختیار تراست
عاقبت الامر گواه گذرانیدم و طلاقش دادم و خود را از وی رهانیدم که گفته اند قطعه

آن به که مفارقت گزینی	زانکس که موافقت نباشد
آن به که تو روی او نه بینی	او روی تو چون نگه ندارد

حکایت حکایت کرد مرا دوستی در شیراز که در خانه پیرزنی نزول کرده بودم ناگاه از
دریچه نظر کردم صاحب جمالی دیدم چون سرو در باغ دل سبز امید و چون غنچه در بوستان جان بخندید فرد

زهی بلای سیاهی که چشم جادوِ او	که صد هزار دل از دستِ عاشقان بربود

پیش پیره زن قصهٔ احوالِ خود بگفتم گفت سهل ست تدبیر او بکنم از خانه بیرون رفت و جماعتی از مردان و زنان را آورد و در خانه رفت و مرا با زنی عقد بست چون لحظه شد همه رفتند و پیرزن مانده پیره زن را گفتم منکوحهٔ من کو گفت منکوحهٔ تو منم نگاه کردم تنی دیدم خشک چون چوبِ عود که سوختن را شاید و قامتی چون میخ خشک که کوفتن را تو گوئی که هیئتِ او عنکبوت را ماند و خانهٔ او وهن البیوت را مشتوی

هیئتی همچو هیکلِ صندوق	دم فروبسته پیش طلبش بوق
در لب و چشمِ او نه نم نه بود	کس نه بیند این چنین بانو

دانستم که سر در دامن کشیدم من نیز دم در کشیدم و گفتم فرد

الْمِنَّةُ لِلّٰه که این شغل قضا شد	محبوب بدست آمد و مطلوب روا شد

غرضِ من تو بودی امّا شرم میداشتم که حالی رضای پیرزن طلبیدم و برخود چون مرغ تاب زن طپیدم و بیرون رفتم بیت

من اگر خواهم بودن شوِ بیت	کور باشم که ببینم رو بیت

روز دیگر اندیشه کردم که چه حیله کنم گفتم درین شهر غسّالی را عظیم مکروه میدانند بیا تا بهیئتِ ایشان بیرون آیم و مردهٔ شوئی خود را بنمایم قطعه

درین عقدِ محنت که افتاده ام	ندانم چه اندیشم و چون کنم
کنم پیرهن از تنِ مرده به	که شلوار ازین زنده بیرون کنم

صباح بدکان حله فروشی رفتم و چادری کهنه خریدم و دستاری بزرگ در روی

پیچیدم و در پشت گرفته بسوی خانه رفتم پیرزن گفت این چیست گفتم در ولایت

خویش غسّال بودم و ترا اینجا از برای آن خواسته ام که تا بیاری تو این کار پیش گیرم

پیرزن این سخن بشنید نفیر و فغان برداشت گفتم فائده نکند که بر اهل محله

درین معنی عهدی کرده ام که هر دو ما از عهده غسل ذکور و اناث بیرون می آئیم

دست بر سر زد و روی در پایم نهاد و گفت مثنوی

از بهر خدا مکن فضیحت	در پیشه و عادتست اینت
بگذر ز سر چنین پلیدی	انگار که روی من ندیدی

تضرّع بسیار نمود و مهر اسقاط کرد و صد دینار شکرانه زیادت بداد

تا از وی در گذشتم و خلعت بوی گذاشتم

حکایت در بیوفائی زنان آورده اند که پادشاهی دزدی بر دار کرد و یکی از

سرهنگان را بمحافظت او فرمود چون شب در آمد سلطان خواب بر ولایت

دماغ سرهنگ استیلا یافت سرهنگ در خواب فرو رفت دزدان آمدند و دزد را

دزدیده ببردند چون سرهنگ از خواب بیدار شد بترسید سر خود بگرفت و بگریخت

همدران شب گذر وی در گورستانی افتاد ماه روی دید که از صفای عارض او

گفتی که گورستان پر نورست و از حسن طلعت وی نثار رحمت بر اهل قبور گفت

مگر روی که ببالین مرده آمده یا حوری که بجهت مرده آورده ای مایه زندگانی

درمیان مردگان چون افتاده زن گفت شوهری داشتم بمهر او را از من جدا کرد دهر از فراق او مبتلا با وی عهد وفاداری بسته ام و چهار ماه است که بر سر گور وی نشسته گفتم ای ماه دو هفته اگر شوهر مرد با دیگری عقد حلال ست و زن جوان را ترک نکاح وبال اگر با دیگری رغبت نمائی زهی سلطنت و پادشاهی قطعه

بر دیده نهم ترا که نوری	در سینه کشم ترا که جانی
هر جا طفتی که هست ممکن	پیش آورمت که اهل آنی

زن باول امتناع نمود و باخر سر در آورد و با وی عقد نکاح بست و پیمان شوهر اول بشکست بعد از ساعتی مرد متفکر شد زن گفت مگر پشیمان شده گفت نی ولیکن مرا مشکلی ست زن گفت آن مشکل چیست صورت حال دزد گشته باوی بگفت زن گفت سهل ست این شوهر من چهار ماه بیش نیست که مرده است حلق وی به بندیم و بجای وی در آویزیم مرد بدین راضی شد چون مرده را از خاک بر آوردند مرد گفت آن دزد کوسه بود و این ریش دراز دارد زن گفت سهل ست ریش وی را بکنیم نشست و ریش او را بکند و از دار در آویخت قطعه

بیوفائی زن نمیدانی	گر چه افتاده است با شوهر
زانکه زن شوی بهر آن بکند	تا شود شهوتش از آن کمتر
شوهرش مرد و شهوتش باقیست	هست جویای شوهر دیگر

بعد از مدتی شوهر دوم رنجور شد زن بر سر بالین وی اضطراب می نمود هر دم

حاضر آمدند مرد در وصیت در آمد گفت نمیگویم که این زن شوهر نکند و لیکن شما را
شفیع می آرم که این سوی چندی که به رنج دارم برای شوهر دیگر نکند مثنوی

کسی دل بر وفای زال دارد	که دانم آب در غربال دارد
وفای زن هوای نوبهارست	گهی روشن گهی ابر و غبارست
اگر دل بر وفای زن نهد شوی	ز نخدانش بباید کند از موی

حکایت حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه روزی بر لب مبارک آورد
که عجب دارم از زنان و از بیوفائی و فتنه ایشان گفتند یا امیر المومنین
از چه موجب گفت از پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که در روزگار
عیسی علیه السلام مردی بود زنی داشت صاحب جمال روزی شوهر را گفت [illegible]
که بعد از من زن دیگر نگیری و عهد وفای من بجا آری مرد گفت عهد کردم که زن نگیرم زن
نیز گفت من هم عهد کردم که بعد از تو شوهر دیگر نکنم اتفاق چنان افتاد که زن [illegible]
مرد و بر سر خاک زن مجاور شد و شب و روز فریاد و زاری میکرد قطعه

سخت نادان مردکی باشد که او	از وفات زن شود اندیشه مند
زال کهنه گر رود از جای خواب	بستر نو گردد و بالین بلند

روزی عیسی علیه السلام آنجا رسید مرد درد دل با وی گفت عیسی
که دل از وفا بردار که وی از اهل دوزخ ست مرد فریاد برآورد عیسی گفت اگر
خواهی دعا کنم تا زنده شود مرد در قدم عیسی افتاد عیسی دعا کرد زنده شد

چهره دید سیاه و تاریک مرد او را دید و بترسید و گفت زن من نیست
عیسی علیه السلام دعا کرد بهمان صفت اول باز برآوردند مرد خوشدل شد
عیسی علیه السلام گفت این زن ترا هیچ عمر نمانده است و ترا چهل سال دیگر
عمر ست مرد گفت یک نیمه عمر خود با وبخشیدم زن گفت قبول کردم دست یکدیگر
بگرفتند و روان شدند چون پاره راه برفتند مرد را خواب آمد سر در کنار
زن نهاده بخفت ناگاه ملکزاده از شکار می آمد چون خورشید از لشکر
و چون ماه از ستارگان برکنار آمده زن صاحب جمالی دید پرسید که تو
صورت حال بگفت ملکزاده گفت چه میکنی با این گدای بینوا بیا تا ترا بحرم
و بنکاح خود در آرم بسیاری حکایت بگفت و عاقبت راضی شد و چون
یوز از زمین برجست و برقفای سمند برنشست فرد

زن زیبا چه کند شوهر زشت		پیش معشوق شد و شوهر هشت

چون شوهر بیدار شد زن را ندید در هر طرف میدوید و زن را میطلبید
شبانی صورت حال بگفت مرد بیچاره ازین حدیث برآشفت و بدر سرای
ملکزاده در آمد هر دو را باهم دید چون زن نظر بروی افتاد روی بگردانید
و گفت من ترا کی دیده و با تو کجا بوده ام هر چند شوهر سعی نمود سود مند
نیامد مرد نزدیک عیسی رفت و گفت ای طبیب رنجوران وای حبیب مهجوران قطعه

کان جفا پیشه از وفا برگشت		قدمی رنجه کن بکلبه ما

تا بہ بینی کہ آن خدا نا ترس		عہد بشکست و از خدا برگشت

عیسی علیہ السلام حاضر شد زن ہمچنان انکار میکرد عیسی گفت چون او را ہیچ
انچہ بتو بخشیدہ است بوی باز دہ زن گفت باز دادم در حال که این بگفت بیفتاد و جان
بداد حاضران تعجب کردند عیسی صورت حال بیان فرمود دل از وفای زن بردا
حکایت در شہر بصرہ رئیسی بود روزی در باغ خود رفت زن باغبان
را صاحب جمال دید چنانکہ گل از رشک رخش جامہ پارہ میکرد
و غنچہ از زیر پردہ بروئیش نظارہ رئیس چون او را بدید قطعہ

چون بلبل شیفتہ ز عشقش		فریاد و فغان زجان بر آورد
از بسکہ ز شوق او بنالید		ہر نالہ او فغان بر آورد

باغبان را بطرفی فرستاد و زن را گفت برو و در باغ را محکم ببند زن برفت
و باز آمد رئیس پرسید کہ ہمہ درہا بستی گفت بستم و یک در ماند کہ نمی توانم گفت
آن کدام است گفت آن در کہ خداوند تعالی می بیند در وقت گناہ بندہ را چون این
بشنید بلرزید و از حال بگردید و از پیش زن برخاست و از ان جریمہ عذر خواست قطعہ

ای کہ قصد حرم خلق کنی شرم نیست		در پی شہوت تن چند توان کوشیدن
گیرم از دیدہ مردم بتوانی پوشید		زانکہ بی دیدہ نبیند نتوان پوشیدن

حکایت بر نقیبی در بصرہ دعوی کرد زن علوی بگرفتند تا نصیحت کنند
تفصت بکنید را اشعار التعلیم کہ ہیچ تیغ برشما کارنگند گفتند این چون باشد گفت اول

بیازمائید تا ببینید چون تیغ بوی زدند حالی هلاک شد دانستند که مقصود وی این بوده که کشتن خود اختیار میکرده همگی ازین فعل پشیمان شدند قطعه

بر تو اسرار بد و نیک همه　　　ای خدائی که نماند مستور
گوشه چادر این مستورات　　　دور دار از کف نامردان دور

حکایت علوئی بود در مرو بغایت متهتک و لافه کار و مشهور و بدکار بحکم آنکه اَکْرِمُوا اَوْلَادِیْ بِرَّہٗ وَفَجَرَۃٌ خلق او را از ان خوار نمیداشتند و همچنان اعزاز و احترام او میداشتند قطعه

گر صالح اند و طالح اولاد مصطفی　　　بنواز جمله را ز سر لطف و دل خوشی
دائم شنیده که رسول خدا چه گفت　　　اَلصَّالِحُوْنَ لِلّٰهِ وَالطَّالِحُوْنَ لِیْ

روزی زن صاحب جمالی بدر خانه او رسید بزور او را بکشید و خواست که مراد خود حاصل کند زن گفت اگر ازین فعل فرزندی شود چه شود گفت علوی بچه گفت عجب نیست که اکثر چنان علویان که ازین فعل در وجود آمده اند سید خجل شد و توبه کرد قطعه

از زنا و لواطه معصوم ست　　　هر که از دودهٔ علی و نبی ست
وانکه این هر دو فعل پیشهٔ اوست　　　علوی نیست او که بولهبی ست

حکایت آورده اند که شخصی از جور زن بگریخت و مدت مدید قطع مسافت کرد تا بکوه قاف رسید ابلیس در عقب او بود صباحی او را دید که

شبگیر بتعجیل میکند پرسید که کجا میروی گفت از دست زن میگریزم طپانچهٔ محکمی بر قفایش زد و گفت ای بریده پای هنوز اینجا بلیش نرسیده قطعه

از جور زن کسیکه بخواهد گریختن	اندک مسافتی بود از قاف تا به قاف
صد بار بهتر از زن بد نزد اهل عقل	بودن همیشه صائم و دائم با عتکاف

باب دوازدهم در حسد مثنوی

عشق و حسد اند هر دو آتش	کافروخته می شوند خوش خوش
آن خانهٔ جسم و جان بسوزد	وین خشک و تر جهان بسوزد

آورده اند که اول کسی که از فرزندان آدم حسد ورزید قابیل بود که با هابیل بجهت تزویج خواهر خصومت کرد عاقبت الامر چاره ندید جز آنکه برادر را کشت و اول خون ناحق در جهان این بود که او کرد متحیر است که با وی چه کند او را بر سر نهاد و گرد جهان میگردید تا آخر کلاغی را دید که دیگری را کشته بود و دفن میکرد قوله تعالی غرابا یبحث فی الارض دفن کردن از وی تعلیم گرفت و آدم را این مصیبت بغایت صعب آمد بر قابیل دعا کرد تا مردود حضرت گشت قطعه

خدایا حاسدم را توبه ده	اگر توبه نخواهد کرد مرگی
نخواهد بود مسکین را تو کی	برین تقدیر مرگش هست برگی

حکایت قارون برادر عم زادهٔ موسی علیه السلام بود و لیکن از منصب عم زاده حسد می برد خواست که احترام او را از نظر خلق ببرد قطعه

گر کسی را خدا عزیز کند	کس نیارد بحیله کردش خوار
نورِ ایزد فرو نخواهد مُرد	تف[۵۱] مکن گوش و سبلت[۵۲] خود دار

فاحشهٔ را مال وافر داد که در وقتی که موسیٰ به تبلیغ رسالت مشغول شود بگو که ای موسیٰ مرا بخود خواندی و حاجتِ خود برآوردی چون آن وقت آمد خداوند تعالیٰ بر زبان وی راند که قارون مرا تعلیم کرد که موسیٰ را بعیب منسوب کن مردم چون این بشنیدند تیغ زبان بر قارون کشیدند قطعه

ملامتی که کنند از حسد بزرگی را	بنزد خلق بزرگی او فزون گردد
علم که بر درِ اسلام برفراشته شد	بزور بازوی حاسد کجا نگون[۵۳] گردد

موسیٰ ازین سخن در غضب شد دعا کرد خداوندش بزمین فرو بُرد دشمنان گفتند میخواهی که مالِ قارون را بگیری دعا کرد خزانه اش نیز با وی روان شد قوله تعالیٰ فَخَسَفْنَا بِهٖ وَبِدَارِهِ الْاَرْضَ قطعه

گدای آنکه کند مال نصیب دنیا	که کس حسد برد از مهر آن گیرد کین
اگر خزینهٔ قارون او بدست آید	حسد فرو برد او را بیک نفس بزمین

حکایت در شهر اشبیلیه دو برادر واعظ بودند یکی برادرِ خود را از وقت وعظ از منبر فرو کشید بیفگند و بکشتش پدید کسی ازین بپرسیدم و زبان از وعظ در کشیدم در میان هیچ طائفه آن حسد ندیدم که در میانِ علما از بهر آنکه علم از همه چیز نفیس تر است همه کس این شرف خود را میخواهد اگرچه با نچه دیگری

۵۱ تف بضم فوقانی ... ۱۲ غیاث
۵۲ سبلت بفتحات ...
۵۳ نگون بکسر نون ... غیاث اللغات

نیز دارد قادر این ظاهر نمی شود و صوفیان را حسد نیست از انکه دعوی فقر میکنند
و آن نیستی ست هرگاه که بدنیا میل کنند حسد برند که بزرگان گفته اند **قطعه**

کسی را که از عاقبت آگهی ست	بنزدش ز دنیا حسد ابلهی ست
رهی را بدنیا مکن رهنمای	که دنیا بنزد رهی گمرهی ست

حکایت میان قیصر روم و پدر اسکندر ذوالقرنین عداوتی افتاد چنانکه
هر سال از جانبین لشکر میکشیدند و مبالغی خلق بقتل میرسانیدند وزرای
هر دو جانب چنان صلاح دیدند که این فتنه را بهر نوعی که توانند از میان بردارند **قطعه**

اگر خلاف و غباری بود میان دو شاه	بسهل چیزی بسیار خون کس ریزند
دو کوکب ار بعداوت نظر کنند بهم	هزار فتنه و شور از جهان برانگیزند

قیصر را دختری بود صاحب جمال و در خوبی بغایت کمال آوازهٔ حسن وی چون آفتاب مشهور
و صفت خوبی وی چون ماهتاب معروف آفتاب بر شمع جمال او پروانه و ماه
بر بساط حسن او فرزانه **قطعه**

تو بهشتی رخی ولی زلفت	نامه های سیاه را مانند
آه ازان چشم شوخ فتانت	که بلای سیاه را مانند

اورا از طرف پدر اسکندر در خفیه خواستگاری کردند بعد ازان شرح
جمال وی بسمع ملک رسانیدند و بمجرد خبر دختر اورا عاشق گردانید **قطعه**

شنید گوش من آوازهٔ لطافت تو	بدان صفت که کس اندر جهان چنین نشنید

ازان علت شدم عاشق باوازه | کس این حدیث باوازه در جهان نشنید

پدر اسکندر خواستگاری کرد قیصر منت داشت و عداوت از میان برداشت ملک چون دختر را بدید شیفته و عاشق او شد و شش ماه با دختر در خلوت نشست و در بروی امرا و وزرا فرو بست قطعه

کسی کو جمال دل آرام یافت | ز جمله جهانش دل آرام یافت
بناکام بیند دگر روی کس | کسی کز لب دلبران کام یافت

وزرا را ازین حالت حسد آمد خلوت طلبیدند و با یکدیگر تدبیر کردند که این عقد نکاح را فسخ کنند و آیت صلاح را نسخ از کیفیت تدبیر مضطر شدند اتفاق کردند که پیرزنی را طلب کنند که گره گشای این عقده مشکل ایشان شود مثنوی

بگاه مکر و حیله آن کند زال | که عاجز گردد از وی رستم زال
تو بنشین سالها و رای میزن | بیکدم دفع آن معنی کند زن

پیرزنی را آوردند که قامت او چون پشت فلک خم بود بیت

ازان زالی که آن در مکر و دستان | که پیشش زال گشتی پور دستان

با وی مشورت کردند که میان ملک و دختر فراق اندیش و این عقد نکاح را طلاق کن پیرزن گفت اعطیت القوس باریها و اسکنت الدار بانیها فرد

من اینکار را سازم بی گمان | بدست کماندار دادی کمان

دختر قیصر را موی بود چون شب فراق سیاه ولی چون روز وصال کوتاه

پیر پاتنه و پیر ازین حال خبردار آگاه شد و بشیوهٔ طبیبان در حرم در آمد دختر حاملش

موی باریک بادی بگفت مثنوی

درون خانه بینی گر گرصد بار	بسی بهتر که زال تیز گفتار
چه بینی پیر زن را با زن خویش	ز کابین و طلاق زن بیندیش

پیر زن گفت قصه کوتاه کن که موی ترا دراز کنم و شوی ترا بی نیاز در قضیهٔ طبیبی موی باریک فهم و در فن مشاطگی چند در دنبال ماهی با قم در حال آن شوخ نفس مکری بکار برد و داروی در موی دختر مالید بوی ناخوش از وی ظاهر شد چون ملک نزدیک دختر آمد از بوی ناخوش دماغ را بگرفت و از خانه بیرون رفت قطعه

یک ذره عیب زشت کند روی خوب را	چون نقطهٔ سیاهی بر جامهٔ سفید
نقصان سهل در حق کامل بسی بود	زیرا که جز کمال ندارند ازو امید

وزرا بعد از شهنشاه چون ملک را دیدند پیش دویدند و موجب پرسیدند صورت حال را بگفت گفتند دختر قیصر نیست کنیزکی رومی ست که عادت ایشان اینست که در هر ششماه از موی ایشان بوی ناخوش می آید ملک ازین سخن متغیر شد و دختر را پیش پدر فرستاد و از ملک در صدف اسرار در مکنون بود و در خزینهٔ استار لولو مخزون دختر از خجالت نتوانست که پیش پدر رود بطرفی رفته تا وضع حملش اتفاق افتاد و آن فرزند ذو القرنین بود و او را از پدر پنهان میداشت تا آن معاملهٔ قدیم میان ایشان قایم شد قطعه

غیاث اللغات

بدوستی نشود دشمنی بدل هرگز | مگر که شرط عداوت ز راه برخیزد
میان پادشهان اتفاق ممکن نیست | مگر یکی ز سر ملک و جاه برخیزد

ذوالقرنین چون بزرگ شد و انواع هنرمندی بیاموخت قیصر آن حال را دانست دختر را بطوی داد و ذوالقرنین را طلب فرمود و بنواخت سال دیگر که پدر اسکندر بحرب آمد ذوالقرنین پیش قیصر رفت و زمین ببوسید که مرا اجازت فرمائی که بحرب پدر روم اجازت فرمود مادرش وصیت کرد که اگر ظفر یابی او را بند کرده بیاری بخت نیکش یاوری کرد تا ظفر یافت پدر را از میان لشکر بربود فرد

هر کرا بخت راهبر باشد | در همه کار با ظفر باشد

پدر را در لشکرگاه قیصر آورد و زنجیر زر در پای وی نهاد و در پیش وی بتواضع بایستاد پدر اسکندر گفت مثنوی

شگفت است احوال تو ای پسر | که نسبت ندارد یکی با دگر
اگر دوستی بند و زنجیر چیست | و گر دشمنی لطف و توقیر چیست

ذوالقرنین گفت زنجیر می نهم تا وصیت مادر را بجا آورم و توقیرت میدارم تا حرمت پدر را فرو نگذارم ملک دانست که فرزند وی ست یکدیگر را در کنار گرفتند و با قیصر صلح کردند و دختر را بخانه بردند و هر دو پادشاهی با ذوالقرنین سپردند و ذوالقرنین بفرمود تا وزرای حاسد پدر را حاضر آوردند و بعقوبت بردار کردند و سزای ایشان در کنار قطعه

سوال کرد یکی از حکیم یونانی	که دفع درد حسد را بمن بگوی قلیل
جواب داد که هیچ آدمی نشنیده اند	دوای درد حسد را اوراثی عزرائیل

حکایت آورده اند که مردی بود فاسق و خمار و به کار همسایه بغایت دولتمند داشت این مرد با این همسایه حسد می برد و ایذای او را غنیمت می شمرد و لیکن مراد او هرگز بر نمی آمد قطعه

گر امان بایدت از خلق جهان در همه حال	با خدا باش بهر حال هویدا و نهان
گر همه خلق جهان قصد بجان تو کنند	گر خدا یار تو باشد چه غم از خلق جهان

باری روزی غلامی بخرید و او را بخصوص الطاف خود گردانید و بشرائط اشفاق قیام نمود و گفت ترا خدمتی میفرمایم غلام گفت بجان منت ست بهر چه فرمائی آن کنم گفت میخواهم که امشب بر بام همسایه روم تا مرا بر بام او بکشی جانب سرای او بکشی تا چون بامداد شود مردم او را بدین جنایت گیرند و قصاص کنند و خلق را از وی خلاصی باشد غلام گفت هیچ عاقل این نکند از انکه کشتن دشمن در ایام خود مطلوب باشد چون تو بمیری از کشتن او چه فائده قطعه

بهترین عمر میدانی که چیست	آنکه باشی زنده و بدخواه نی
چون نخواهی بود زنده بعد از این	دشمنانت خواه باش و خواه نی

هر چند غلام ازین جنس گفت با خواجه هیچ فائده نکرد و چاره ندید از آن چون شبانگاه شد غلام خواجه را بر بام برد و سر برید و جانب اصفهان بگریخت چون بسلطان این خبر رسید کس فرستاد روز دیگر مرد را بگرفتند و مردم بصلاح وی گواهی دادند

وازان دیار حبشی با صفهان فرستند آن غلام از حال مرد بازی تفحص نمود گفتند
بچنین تهمتی محبوس ست غلام گفت او بیگناه است آن جنایت من کرده ام
بدستوری خواجه خویش از زبان غلام این طائفه گواه شدند و آمدند و گواهی
دادند مرد را رها کردند حاسد هلاک شد و بعد ازان گرفتار شد

که او بمیرد و محسود او بجا باشد	همیشه حاسد ملعون چنین جزا باشد

حکایت وقتی شخصی نزدیک معتصم رقعه نوشت که فلان کس از لشکریان
وفات کرده است وازوی مبالغی مانده و طفلی خرد دارد اگر امیر المومنین
اشارت فرماید قسمی ازان بخزانه رسانند تا لشکر معمور گردد معتصم بر پشت
رقعه نوشت که اَمَّا المَالُ فَحَفِظَهُ اللهُ وَاَمَّا المَیِّتُ فَرَحِمَهُ اللهُ وَاَمَّا
الیَتِیمُ فَانْبَتَهُ اللهُ وَاَمَّا اللَّئِیمُ فَلَعَنَهُ اللهُ معنی آنست **قطعه**

مال او را پناه یزدان باد	آن پدر مستحق غفران باد
وان مفسد قرین خذلان باد	طفل را پرورش کناد خدای

ازین سخن هم دیانت و هم مروت معلوم میشود وارباب حکم را تنبیه است که مال خاصه از آن
یتیم است باید که گوش بسخن حاسد و نمام ندارند و حق مسکینان بدیشان سپارند و خود را ازان
حقی ندانند و شر غمازان و ظالمان را از سر بیچارگان دفع کنند که گفته اند **قطعه**

اگر در خاطرت میل صواب ست	حدیث ظالم و نمام مشنو
که ملک از غمز غمازان خراب ست	ملک را نیست این معنی محقق

دیار بکسر وال شهرها جمع دار بمعنی خانه و مکان ۱۲ ملک و ولایة ۱۲
بازی بیای معروف فارسی بمعنی قلیل وقت
تفحص بروزن تفعل بمعنی کاویدن و تفتیش کردن ۱۲
دستوری بمعنی اجازت

حکایت شمس المعالی قابوس را دو پسر بود همیشه کهتر از مهتر حسد بردی و هلاک اورا فرصت شمردی والدش این معنی دریافته بود و دانسته که وزرا اورا اغوا میکردند که قصد برادر و پدر کنند و مملکت را باستقلال بگیرد پس کهتر را بعراق فرستاد و خود بجرجان بایستاد و ایذای او میشنید و منتظر خلاص ازوی می بود **قطعه**

چون جدل کردن بخواهی با سفیه	گوش میکن بعضی گفتار او
گرچه همسایه تعدی میکند	هم بیفتد عاقبت دیوار او

چون وفات پدرش نزدیک رسید پسر مهتر را نزدیک خود خواند و گفت رعایت حق پدری نگاهدار ترا سه وصیت میکنم باید که بجا آوری و غنیمت شماری اول آنکه برادر را بخوان و با وی طریق مودت بنمای تا بیگانه درمیان راه نیابد دوم آنکه باغی از برای تو کشته ام و عمارت کرده درختان کهنه را بر کنی و درختان نو بر نشانی تا ترا نیکو بر دهد سوم آنکه ترا درد شکمی هست که گاه گاه عارض میشود در فلان حقه داروئیست که بوقت حاجت بتو میدادم چون ترا احتیاج شود بکار بری این بگفت و وفات یافت پس بحکم وصیت پدر برادر را بخواند و بنواخت و وزرای کهن را بتاویل درختان بکشت و برانداخت و بوقت حاجت آن دارو زهر بود بخورد و بمرد و ملک به برادر بپرداخت **قطعه**

دشمنی جمله ز بیگانه مدان	بلکه آن ممکن بود از خویش نیز
نی جراحت جمله از بیرون بود	در درون بسیار باشد ریش نیز

مثنوی

حسد اندر میانِ خویشاوند	همچو تیغ است قاطعِ پیوند
آتش آنگه که شعله افروزد	رطب و یابس بیک نسق سوزد

حکایت آورده اند که سیف الدوله پادشاه عراق بود حاجبی داشت مقرب الحضرت وزیر را از وی حسد می آمد روزی بخدمت ملک عرضداشت کرد که حاجب ملک را بعیب بخر نسبت میکند و ملک این عیب را بغایت دشمن میداشت ازین سخن عظیم متقلق شد و دیو وسوسه بر نفس وی موثر افتاد فکر میکرد که حاجب را بچه تاویل در عذاب افگند تا کار بدان غایت رسید که خواب و قرار از وی برفت **قطعه**

بزرگان از همه خلقانِ دیگر	حدیثِ کس محقّق تر نیوشند
شنیده ستی که در افواه گویند	که در معنی بزرگان جمله گوشند

تا شبی وزیر حاجب را دعوت کرد و سیر بسیار در طعام انداخت بامداد روی بحضرت شهریار کرد و ملک حاجب را پیش خود خواند تا با وی حکایتی بگوید حاجب آستین بر دهان نهاد تا بوی سیر بمشام ملک نرسد ملک را حکایت وزیر بتصدیق افتاد **فرد**

گمانی که شد با قرینه قرین	بنزد همه عاقلان شد یقین

حالی کاغذی باخزینه دار نوشت که خلعتی بدارنده خط دهد و در آخر نوشت که بلا توقف سرش بردارد و کاغذ را سر مهر کرده بحاجب داد بگمان آنکه تشریف است تعجیل نمود در راه وزیر بوی رسید صورتِ حال با وی بگفت وزیر را حسد آمد خواست که

با خزینه دار گوید که تشریف در توقف دار و گفت کاغذش دوتا از مهر تو تحصیل کنم
حاجب کاغذ پیش وزیر برد و وزیر بدست خزینه دار داد چون کاغذ ملک بکشاد
توقف نکرد و تیغ بر کشید وزیر چون این بدید بپرسید گفت کاغذ از مهر حاجب
نوشته اند خزینه دار شنید و سر وزیر برید روز دیگر که حاجب نزدیک ملک آمد
ملک تعجب کرد و حال پرسید صورت حال بگفت ملک ماجرا پیدا کرد و حاجب و پیر
وزیر بود حاجب را وزارت بخشید و در کار با صبر و تأنی گرید قطعه

بجمله حال تأنی و فکر باید کرد	علی الخصوص بزرگان و پادشاهان را
با آشکار و نهان خون کس نباید ریخت	که تا یقین نکند آشکار و پنهان را

حکایت برادران یوسف که از حسد در چاه انداختند و پیرهنش را هم قلب عمرو
و بند ساختند و پیراهن به دروغ خون آلوده کردند و پیش پدر گفتند که گرگش بخورد آنچنان
چنان بود که گریستن مکاره وقوله تعالی وجاؤا اباهم عشاء یبکون
حکایت وقتی در مقصوره هرات وعظ میگفتم در بیان این معنی عبارت رفت
پیری برخاست و گفت چرا شبانگاه آمدند گفتم تا کسی آب چشم ایشان نبیند مثنوی

گریه در شب عظیم آسانست	که بمعنی پاک شور و افغانست
آستینی ازی قصد برد	کس نمی بیند آب دیدهٔ او

بزرگی گفته است که من معنی این بیت و آنچه برابر گریه هیچکس اعتماد نماند است قطعه

بسکه پیش حاکم آید دادخواه	که بمعنی اهل بیدادی بود

گر بود ظاهر ندارد اعتبار	ای بسا گریه که از شادی بود

حکیمی گفته است که میان گریستن شادی و مصیبت فرق است که اشک مصیبت زده شور است بخلاف شادمانی فرد

اشک شور انگیز چون شیرین بود	زانکه اصلش از دل غمگین بود

لاجرم ثمرهٔ حسد ایشان را احتیاج دنیا افزود و یوسف را کرامت و اعزاز قوله تعالی فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة الآیة

باب سیزدهم در بیان ظلم و فساد

وعن ابی هریرة رضی الله عنه انه قال قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الظلم ظلمات یوم القیامة مثنوی

ظلم در اصل خویشتن نیکوست	که همه ظلمت قیامت از وست
بشنو ای ظالم غدار	بئس للظالمین عقبی الدار

حکما ظلم را چنین تعریف کرده اند که وضع الشیء فی غیر موضعه هر چه آن نباید ظلم
حکایت آورده اند که ظالمی در بیابان کوشکی بنا کرد گفتند از آبادانی دور
عمارت متعذر است سوگند خورد که جز زنان حامله را بکار نفرماید و کوشکی بنا کرد
و بر زنان باردار آغاز بیدادی نهادند روزی زنی را خشتی گران بر گردن نهاده بود
وقت وضع حمل در آمد بنشست تا بار نهد سرهنگی بوی رسید با صورتی چون

شب دیجور و تیرگی چون کلب عقور بناپاکی چون گرگ دیوانه و ناپاکی چون سگ لا
چندانکه بیان عذر کرد مسموع نداشت و بیچاره را تازیانهٔ قهر بزد و خشت
ظلم بر گردن او نهاد بیچاره روی بآسمان کرد و گفت الهی قطعه

دل مظلوم خون میگردد از ظلم	چه خواهی کرد از بیداد چندین
خدایا شر ظالم دور گردان	بزودی از سر مظلوم آمین

ناگاه موکلان الهی آتش عظیم به پیراهن آن جماعت برافروختند و تر و خشک
آن طائفه را با شعلهٔ آتش عذاب بسوختند فرد

نترسید آنکه آتش برفروزد	که ناگه خود در آتش می بسوزد

حکایت دوستی را نصیحت میکردم که با نحوان دوستی مکن که نحوان حق ناشناسند
و نه اهل منت و سپاس اگر هزار نان گرم و آب سرد پیش آری که یکبارش گرم نبری
هزار سردی بکند گفت نحوان سگ است سگ بلقمهٔ مطیع تو آنگه گفتم غلط کردی که
نحوان از سگ بتر است که سگ بنان حرمت دارد و نحوان بجان منت نپذیرد قطعه

زنهار احسان مکن با سفله	کو ندارد از توانائی سپاس
نوح با کنعان نافرمان چه گفت	سگ به است از مردم ناحق شناس

تا روزی نحوان مصاحب او بدر سرائیش آمد و در بسته دید و زبان بگشاد و بسیاری
دشنام نافرجام داد روز دیگر مرا دیده گفت صواب گفتی که دوستی با اینها خطاست
و ثمرهٔ صحبت ایشان هبا منثوری

مکن دوستی با عوان زینهار	که در وقت حاجت نیاید بکار
شنیدم به تبریز پند نکو	چو گرگ آشنا شد به پرهیز ازو

کسیکه با عوان دوستی میکند و میگوید که خود را از وی ایمن گردانیدم همچنان است که مارگیر افسون میخواند مار گوش نمی نهد و مراقبت زخم او میدارد فرد

گرچه افسون شناسد چه غم از بیداد وش	گر کسی مار نگیرد خطرش کی باشد

حکایت از بزرگی پرسیدند که دجال کی پیدا خواهد شد گفت دیر است که پیدا شده است اما از بیکسی دعوی نمیکند خرش با آلاغی دهد قطعه

این رئیسک نگر که از جورش	بر دل خلق هست چندین داغ
گر تواند ز مسجد قاضی	پیش ظالم برد پلاس و چراغ
خر دجال را چه وزن نهد	خر عیسی همیشه با آلاغ

حکایت شخصی نابکار که سوء معروف و هیچ تن از نیش کژدم قلم او ایمن نبود و هیچ دل از کور برات او ساکن در حالت نزع پسران را خواند و گفت که از مال من نعمتی نمیماند که شما را میراث شود زندگانی نکرده که در دهام که خلق بشما شفقت نمایند اما شما را وصیت میکنم اگر حلیه بدان بر وید تو انگر شوید و باقی عمر در رفاهیت گذرانید گفتند منت داریم گفت چون جان از تنم بر آید هر اسیر چهار میر برید و شب بیندازید و فریاد بر آرید که پدر ما را کشته اند همه خلق این سخن باور کنند و مردم دیه از خوف تشنیع تو زیعی کنند و مال فراوان بستاند هند پسران وصیت پدر خود بجا آوردند

و بال بسیار ستانید قطعه

یارب بود ز دار بلای عوان گزو	هرگز ندیده هیچ مسلمان صلاح و سود
بنگر که گفته اند که ظالم چو آتش ست	از زندگیش سوزش و از مردگیش دود

حکایت رئیس دهی را مصادره کردند بگریخت و در خانهٔ درویشی پنهان شد درویش دران مدت شرط خدمت بجا آورد و عوانان عذر میخواست و پیمان احسان می بست عاقبت خلاصی یافت روزی ایلچی آید که جامهٔ زمینی می طلبند اورا از درویش یاد آمد گفت جامهٔ زمینی را از خانهٔ وی آورند و در پای افگنند و از دست درویش رفت ثمرهٔ صحبت عوان ظالم ظاهر شد قطعه

چو در مصادره افتد عوان ظالم طبع	مکن شفاعتش زانکه مار بسیارست
چو دم مار بپا نه تو سرش افگن	که مار زخم رسیده نه اهل تیمارست

حکایت نقل کرده اند که یکی از بزرگان نام او زید راهب بود گفت در لشکری بودم بمزرعهٔ رسیدم که بسیط زمین به بساط سبزه ملون دیگران اسپان خود را در کشت زار انداختند من عنان اسپ خود را گرفته نشستم پیر دهقانی پیش آمد و گفت تو چرا اسپ را رها نکنی گفتم می ترسم که مرا بحل نکنی گفت بحل شر ترا ابد و ر دارد که تو هشیار بمزرعهٔ من گذاشتی گفتم چگونه گفت اگر برکت تو نبودی این همه هلاک شدندی قطعه

اگر نه صحبت نیکان بود میان بدان	زشومی عمل خود بدان فنا گردند
خدای دور کند این گروه را ز میان	که تا بیک نفس این ظالمان هبا گردند

حکایت در کتب اهل هند آورده اند که هیچ صاحب ظلم و شریر را اعتماد نشاید کرد و از راه تمثیل میگویند شخصی در بیابان میرفت بموضعی رسید که کاروانیان آتش کرده بودند و رفته باد آنرا اشتعال داده بود و در هیزم ماری بزرگ بر پاره چوب مانده و از هیچ طرف راه نمی یافت که برود آن مرد را رحم آمد و بر آن مار دل بسوخت گفت اگرچه دشمن است اما درمانده است و دستگیری درماندگان از نتائج اهل کرم است مثنوی

یاری درمانده بس کار نکوست	خواه دشمن باشد آنکس خواه دوست
چون ز پا افتاده بینی اسیر	از سرش درگذر و دستش بگیر

پس توبره بر سر چوب کرد و او را از آتش بر کشید و بیرون آورد مار توبره در سخن آمد و گفت ترا زخم خواهم زدن مرد گفت من با تو نیکی کرده ام گفت راست میگوئی چه میبایستی دانستی که من دشمن تو بودم و معاونت دشمن از عقل دور است مثنوی

مکن هرگز بجای بد نکوئی	که نامردم نکو بیند بپاداش
چو کلک ظلم مشرف می تراشی	شریک اندر برات ظلم باشی

گفت البته ترا زخم خواهم زدن گفت نیکی را چگونه مکافات بدی باشد گفت آری در مذهب آدمی زاد نیکی را مکافات بدی است اگر خواهی بدین دعوی گواه آرم گفت اگر گواه باشد هر آینه هلاک کرده باشی بر تو ملامت نباشد از دور گاومیشی پدید شد گوئی گاو زمین است که بر آمده یا ثور فلک از هوا مار گفت بیا تا نزدیک او رویم چون پیش گاومیش رسیدند مرد گفت نیکی را

مکافات چه باشد گاو میش گفت پیش آدمی زاد بدی گفت تا من جوان بودم
شیر و نتایج میدادم کار من مالک من فایده میگرفت چون پیر شدم سر داد شعر

انّ فی التوریة تنظر قد رقم	خصلة السادات املاک الحرم

روزی مالک من یک شتر مرا قرض به وی به قصابی فروخت که مرا بکشد و حقوق چندین
سال مرا هیچ اعتباری نیست تا گفت گواه گواهی داد مرد گفت به یک گواه حکم چون کنند فرد

مصطفی گفت بر زن و بر مرد	حکم بی دو گواه نتوان کرد

از دور ناگاه درختی پدید آمد تا گفت از آن درخت سوال کنیم چون نزدیک
درخت رسیدند مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد درخت گفت نیکی را پاداش
آدمی زاد بدی است گفت چگونه گفت در بیابان مسافران را سایه میکنم
و از حرارت آفتاب خلاصی میدهم ناگاه کسی که در سایهٔ من لحظه
نشست و بیاسود چون بالا نظر کند گوید که فلان شاخ و دسته تبر را
شاید و دسته این شاخ در بیل شاید چنانکه بزرگان گفته اند مثنوی

در طبیعت آدمی وفا نیست	هر نیک بجز بدیش جزا نیست
در سایهٔ هر درخت کاسود	از بیخ برید شاخ او زود

مار گفت اینک دو گواه شدند بر خصم ... گفت تا قاضی حکم نکند حجت تو
ثابت نشود ناگاه روباهی پیدا شد مار گفت هرچه روباه گوید چنان باشد چون
نزدیک روباه رسیدند پیش از آنکه از وی بپرسند بانگ بر مرد زد و گفت ندانسته که چرا

لزوم سرشت و خو و عادت ۱۲ خیانت ... مفتوح برهان و دلیل مثبت دعوی ۱۲

نیکی بدی باشد تا تو چه نیکی کرده بجای او مرد گفت او را از درون آتش برآورده بود
گفت تو چون در آتش روی که او را برون آری دروغ میگوئی فرد

ندارد بر تو آتش هیچ بانی	خلاص او را ز آتش کی تو لفی

گفت تو بره بر سر چوب کردم تا او در توبره رفت او را برون آوردم روباه گفت
مرا باور نمی آید که ماری بدین بزرگی چون در توبره رود مار گفت راست میگوید
گفت از آن میگوئی تا به مکافات نیکی بروی بدی کنی اگر راست میگوئی تو
در توبره رو تا من ببینم و حکم کنم مار بدین سخن فریفته شد و در توبره رفت
روباه روی بدان مرد آورد و گفت اکنون فرصت نگاه دار و سر توبره
محکم کن و مار را بردار و بر زمین زن تا هلاک شود بدانکه هر که بوقت فرصت در
هلاک دشمن تقصیر کند بهلاک خویشتن تعجیل کرده باشد قطعه

بشنو از من نصیحتی که از آن	تو شوی شاد و دوستان خوشنود
پای دشمن چو آمد اندر سنگ	سنگ برگیر و بر سرش زن زود

حکایت وقتی با جماعت درویشان بشهری رسیدیم و ملک آن شهر را ظالم دیدیم
گفتیم نیت اقامت نکنید و عزیمت استقامت که ظلم سبب هلاک دیار است
و ظالم مستحق عقوبت نار و چون بلا بر طائفه نازل شود بر خاص و عام برابر گردد قطعه

اِذَا نَزَلَ الْبَلَاءُ عَلٰی دِیَارٍ	سَتَهْلِكُ كُلُّ ذِیْ عِزٍّ وَّ بَائِسٍ
اِذَا وَقَعَ الشَّرَارَةُ فِیْ مَتَاعٍ	سَتُحْرَقُ ذَالِكَ مِنْ رَّطْبٍ وَّ یَابِسٍ

۵۱ ما بفتح الف و تشدید میم بمعنی لیکن ۵۲ تقصیر بفتح فوقانی ۵۳ تعجیل بفتح فوقانی ۵۴ ...

چون ازان دیار چنان قرار یافت جانب ملک تتار شتافتیم طائفہ ترکان
با دو خروار زر یا با ہمراہ شدند و جماعتی از دزدان خونخوار ازین حال آگاہ از
قفای ما روان شدند و آسیر ظالم در قفای دزدان اما متوقف می بود
تا چندانکہ دزدان ما را بقتل رسانند و دست تعدی بمال ما آورند دزدان را
بدین بہانہ بیاورد و اموال بنجزانہ سپارد قطعہ

مردم درویش را با مال دار	نہی باشد اتفاق اندر سفر
زانکہ از فاسق نہ بیند فائدہ	از جفای دزد باشد در خطر

چون وقت نزول شد و مردم بترتیب عشا مشغول یکی از یاران مرا گفت
درین نزدیکی چشمہ نخجیرست و در کنار آن کمین گاہ تیر اگر مصلحت شود روی
بدان مقام آریم تکین کہ در فرصت صید بدام افتد چون آنجا رسیدیم و در کمین
نشستیم آواز سگ از سکان برخاست گفتم بنہ نمیدیدم کہ آواز سگ برخاست
مگر دزد و حرامی در قفاست چون بکاروان رسیدیم و خبر دادیم ہمہ برخاستند
و چندانکہ را طلب کردیم نیافتیم و رو بستارہ کردیم و بشتافتیم کہ
قولہ تعالی عسی ان تکرھوا شیئا وھو خیر لکم مثنوی

بسا کاری کہ نا محبوب باشد	چو واقع گردد آن بس خوب باشد
اگر خواہی کہ این معنی بدانی	عسی ان تکرھوا شیئا بخوانی

آن شب تا صباح راہ بریدیم تا بمنزل رسیدیم و از دو دیار گوش کہ داشتیم

یکی بماند ناگاه بجانب راه نگاه کردیم چهل عفریت ناپاک دیدیم هر یک با طلعت چون شب دیجور و تیغی در دست چون شعلهٔ نور از آن بدکیشان هر یکی چون رعد میغرید و تیغ ایشان چون برق می درخشید چون نزدیک ما رسیدند به بالای حصین و پدید یکروز منتظر نشستند و آخر الامر رخصت بستند شنیدم که امیر ظالم را در رجعت با ایشان مقاتله افتاد و از طرفین بسیاری بدوزخ رفتند قطعه

چو در میان ستمکارگان خلاف افتد	بود مبارک اگر چه خلاف نشئوم است
روایت است ز پیغمبر خدا این قول	که اختلاف دو ظالم نجات مظلوم است

اَللّٰهُمَّ اشْتَغِلِ الظَّالِمِیْنَ بِالظَّالِمِیْنَ وَاَخْرِجْنَا مِنْ بَیْنِهِمْ سَالِمِیْنَ

حکایت وقتی در بیابان لوط سرگردان شدیم و از بی آبی مضطر و حیران ناگاه جماعتی دزدان رسیدند کاروانیان چون ایشان را بدیدند ترسیدند گفتم مترسید که ایشان اندک اند و ما بسیار خدا ایشان را دشمن و ما را یار چون بکاروان رسیدند کاروانیان اغالب دیدند دست از تعدی درکشیدند کاروان سالار از ایشان دلیل طلبید و سفیری برگزید گفتم مکن که در خبیث گفته اند و بغایت خوب قطعه

دیو را رهبری نشاید	هر کرا از خرد خبر باشد
در بیابان لوط مرزن به	که ترا دزد راهبر باشد

همچنان باشد و بود که گفتم همه شب راه دراز رفتیم صبح را بمنزل گاه اول باز رفتیم مگر طایفهٔ از پس ما بودند الا مقاومت را نه پس ما را پیش ایشان بردند وقت صبح شخصی

بدین راه رسیده و لیکن بهنجار راه را دیده گفت ای رفیقان راه از قفا
و دزدان که در پیش اند طالب جفا مثنوی

بعهد اگر میروی راحت نه اینست	مرادت کعبه و رو بیت چین ست
چو سوی کعبه باید شد بتعیین	خطا باشد که آری رخ سوی چین

همین که سلطان چین از جانب مشرق روی نمود و خود سیمین صیقل کرده ماه از
فرق مبارز شب ربود کاروانیان تیغ بر کشیدند و بی دریغ دزدان بی دینرا کشتند مثنوی

ظالم و دزد را به تیغ بکش	از سر قهر بیدریغ بکش
مکن ای خواجه بر عوان زنهار	بئس للظالمین عقبی الدار

حکایت وقتی از عراق بفارس میرفتم با جمعی رفیقان موافق و همه در ارادت صادق
زاهدی در میان ما بود خود را چنان می نمود که از دنیا معرض و ببعضی متعرض که
هرگز لوث طعام بدامن اعتصام نرسیده و چشم عفتم روی شهوت ندیده مثنوی

بسته بر سر عصابه تقوی	کرده در زهد مالکی دعوی
سر چنان برکشیده بعرش	وز هوس پا بهوا افکنده بفرش
گفته سعدی و شیخ جنیدش من ست	صد چو شبلی در آستین من ست

ناگاه حرامیان بما رسیدند دست بمال حلال دراز کردند و غارت و تاراج آغاز کردند
چون دست و پای ما را بستند و بار ها بگشادند زاهد از میان برخاست و بهنار
ایستاد بعد از آنکه اصحاب را تجرید فرمودند و جامه از زاهد در ربودند همیان

از میان وی بکشادند هزار دینار زر بود گفتم ای مشرک راه حقیقت و فرزند درگاه
طریقت نماز تو از برای حفظ مال ست نه از برای قادر ذوالجلال تا کی
بزهد ریا میکوشی و دین بدنیا میفروشی قطعه

در نه خر مهره تسبیح می‌کند	ابلهی کو فروترست از خر
تسبیح با غبن میکند مسکین	زاهد دین فروش دنیا خر

حکایت یکی از سپه سالاران معتصم بخانهٔ درویشی با سپاه خود نزول کرد
درویش گفت منشور دارم که کسی بی اجازت در خانهٔ من در نیاید گفت منشور تو کو
درویش مصحفی آورد و این آیت بروی خواند قوله تعالی لا تدخلوا
بیوتا غیر بیوتکم فرد

هر که بینی در نسب بیگانه اش	جز بدستوری مرو در خانه اش

گفت پنداشتم که منشور معتصم داری و درویش را برنجانید درویش
این حکایت بمعتصم رسانید او را گفت ای ناکس بد اعتقاد
فرمان ما را بر فرمان خداوند ترجیح می نهی بفرمود تا سیاستش کنند رباعی

ظالم‌تر خلق اگر ندانی	من با تو بگویم ای برادر
آنست که قول شاه ظالم	با قول خدا کند برابر

حکایت در تواریخ ملوک عجم مسطور ست که عادت اکاسره آن بود که هر طعامی که
از بهر ایشان متعین بودی هیچکس از رعایا مثل آن نساختی و اگر کسی بدین اقدام

نمودی او را زحمت رسیدی وقتی مرد بزازی یکی از لشکریان ظالم طبع را
دعوت کرد بسبب آنکه بنیاد مودت میان ایشان مؤکد و اساس محبت
مجدد گردد از طعامهای ملوکانه خاصه پیش آورد اما رسم دلجوئی
و مراعات چنانکه عادت میزبان کریم باشد با او ادا نکرد **قطعه**

نان و سرکه گر نهی پیش کسی	لفظ خوش شیرین کنی چون انگبین
به که حلوا و شکر پیش آوری	وانگهی سرکه بمالی بر جبین

عنوان حالی که از دعوت بازگشت بحضرت کسری آمد زمین بوسید و گفت
فلانکس مرا دعوت کرد و طعامهای ملوکانه پیش آورد کسری بفرمود
تا او را حاضر آوردند و در معرض عتاب بداشتند بعد از آن بفرمود که نه از
برای آن با تو عتاب میکنم که طعام خاصه بساختی بلکه از برای آنکه چنین
کافر نعمتی را دعوت کنی که نان خورد و غمازی تو بپادشاه کند **قطعه**

اگر نانی دهی وقتی سگی را	دگر روزت که بیند دم نشاند
وگر صد خوان نهی پیش عوانی	بوقت فرصتت سگ در جهاند

حکایت سبب نام ظالمی بر حجاج بن یوسف در اول نقط نهادن مصاحف بود
و حصیر افکندن مساجد میگفتند که مصحف از نقطه پاک به و عبادت حق تعالی بر خاک نیکو

آنکه نقطه نهاد بر قرآن	تا که باشد قرائتش آسان
مردمان ظالم و نحوانش خوانند	لعنتش خلق بر زبان میرانند

دوستی ۱۲ — تازه و از سر نو ۱۲ — بعمل ۱۲ — شهد ۱۲ — باد شاه ۱۲ — خدمت ۱۲ — نام کس ۱۲ — پادشاه ۱۲ — ای بزاز را ۱۲ — محل خشم ۱۲ — ملوک ۱۲ — ناسپاسی ۱۲ — جمع نقطه ۱۲ — جمع مصحف ۱۲ — قرآن ۱۲ — مردمان — بوریا ۱۲

وین زمان حال روزگار نگر	که چسان عادل اند و دین پرور
آنکه مصحف بعمر نگشاید	وز مساجد حصیر نرباید

اول کسیکه بنیاد قجور و قلان بنهاد و مؤنات دیوان حجاج بود در سالی بر خانهٔ نیم درم وضع کرد بتدریج بر ظلم مستمزاد می‌شد تا بدینجا رسید که در سالی صد قجور زیادت می‌ستانند و تحکمات دیگر که هر یک را بنامی می‌خوانند بیت

آتش تیز ظلم ظالم سوز	در میان زمانه بود است

بعد از وفات حجاج او را بخواب دیدند که بزنجیرهای آتشین بسته در صحرای عرصات افگنده اند گفتند حال چیست گفت بخون هر بیگناهی هزار بار قصاص کردند هنوز در ظلمات آنم قطعه

مگر نداند خون ریز کادمی زاده	ز روی خلقت و صنعت بنای رحمان است
وگرنه خون کسی بیگنه چرا ریزد	علی الخصوص که او مومن و مسلمان است

حکایت پادشاه طرسوس طائفه را از حکما بجانب هندوستان فرستاد که تفحص بلیغ نمایند تا تحقیق بدانند که آبادانی ملک ایشان بچه سبب است و رنجوری و خرابی ولایت ما بچه علت است چون نزدیک رسیدند پادشاه هند بفرمود که ایشان را در زندان کنند و طعام اندک دهید تا آنگاه که فلان کوه خراب شود چندانکه زاری کردند و شفیع آوردند هیچ فائده نبود بخدا باز گشتند و تضرع و نیاز و زاری کردند قطعه

چو خسروان جهان حکم جور فرمایند	کجا بنصب شفیعان قضیه رفع شود
نجات خویش ز پروردگار جوی آندم	مگر بقدرت پروردگار دفع شود

۵۱ قجور و قلان این هردو لفظ در هر سه نسخهٔ موجودهٔ خارستان همچنین ست و لغتی یافته نشده بظاهر هردو ترکیبست که بمعنی مقدار بود که بطور محصول از رعایا گرفته باشند والله اعلم ۱۲

۵۲ مؤنات بفتح یا محتاج های معیشت توشه و نفقه وغیره

[illegible]

بعد از سه روز مبشری آمد که فلان کوه خراب شده ایشان ا بیرون آوردند کوه را خراب دیدند و تن خود را صحیح دانستند که صحت و بیماری باندک خوردن و بسیار نیست و آبادانی و خرابی ملک بعدل و مردم آزاری بعد از آن ایشان را بنواخت و باز گردانید و گفت آنچه دیده اید باز گوئید قطعه

اگر بسنگ رسد سوز سینهٔ مظلوم	ز سوز سینهٔ مظلوم سنگ گردد خون
وگر بکوه رسد آه و نالهٔ درویش	عجب مدار که کوه او فتد شود هامون

حکایت وقتی ظالمی آتش ظلم مشتعل کرده بود و گرد فتنه مستولی عزیزی مرا گفت دعا کن تا خداوند تعالی او را توبه دهد گفتم امید وارم که او را توبه گرگی دهد گفت توبهٔ گرگی چیست گفتم آنکه در عهد ادریس علیه السلام طائفه گفتند دعا کن تا این گرگان از درندگی توبه کنند ادریس دعا کرد و گرگان همه هلاک شدند گفتند ما هلاک ایشان نخواستیم گفت توبهٔ گرگی این است و دلیل آنکه درندگی لازم گرگ ست و انتفا لازم بدون عدم ملزوم محال قطعه

دانی چه وقت توبه کند ظالم از جفا	وقتی که گرگ توبه کند از درندگی
اما چه سر فراز شود وقت مرگ اوست	همچو هلاک مور بوقت پرندگی

حکایت در عهد عبد الله بن طاهر که در عدل یگانه بود و در داد و دهش افسانه مملکت خراسان او داشت جماعتی عسس از نیشاپور دوازده دزد را گرفته بودند و بزندان برده و پیش ملک عرضه داشتند شبی یکی از ایشان

بگریخت از عتاب ملک ترسید ند بجای وی غریبی را بیگناه بزندان کردند بیچاره در گوشهٔ زندان محراب نیاز ساخت و حاجت خود به بی نیاز برداشت و میگفت قطعه

ای کز نیاز حاجت بیچاره میدهی	بشنو نیاز و حاجت بیچارگی من
مظلوم و بیگناهم آواره از وطن	رحمت کن و ببخش به آوارگی من

عبد الله آن شب سه بار بخواب دید که تخت وی را نگونسار کردند هم در شب وزرا را جمع ساخت و حال گفت وزرا گفتند این از اضغاث احلام است گفت نی بلکه از حال مظلوم اعلام است تفحص زندانیان فرمود آن درویش غریب را حاضر آوردند عبد الله از حال وی پرسید بیگناه بود گفت ای مظلوم مرا بحل کن گفت بحل کردم گفت هزار دینار از من بستان گفت با سیت اد کسب حلال خود از قبول مال تو مستغنیم قطعه

پدری دوش با پسر میگفت	که مکن ترک کسب جان پدر
صرهٔ زر اگر ترا بخشند	کسب هر روزه به ز صرهٔ زر

گفت از من حاجت خواه گفت چرا حاجت از ملکی بخواهم که از برای من در شبی سه بار تخت ترا نگونسار کرد عبد الله چون این سخن بشنید از تخت فرود آمد و فریاد برآورد و در قدم آن درویش افتاد قطعه

داد از کسی طلب که بداند ضمیر تو	تا آنکه از دهان تو ناید سخن برون
داد از کسی طلب که کند بهر دادخواه	تخت هزار شاه بیک آه سرنگون

باب چهاردهم در بیان بخل و لئیمی

اضغاث احلام بفتح الف وسکون ضاد و فتح غین معجمتین و در آخر ثای مثلثه بمعنی گیاه خشک و این جمع ضغث یعنی خواب پریشان احلام بفتح الف جمع حلم بمعنی خواب

پشیمان
معاف

باستعداد
ای جماعت
قهر
وزرا
محراب

قال النبی علیه السلام ان الجنة حرام علی البخلاء قطعه

اگر از اهل دینی ای جوانمرد	بخیلان را ز اهل دین نخوانی
نه بینم جای ایشان جز جهنم	ولکنا نک نطعم المسکین بخوانی

بدانکه بخل ثمرهٔ دوستی دنیاست و دوستی او اصل همه گناه و خطاهاست که پیغمبر علیه السلام فرمود حب الدنیا رأس کل خطیئة و هم او فرموده علیه السلام از آن بار که خداوند تعالی دنیا را آفرید هرگز در وی نظر نکرده است و فرموده هر که ترا دوست دارد من او را دشمن دارم لاجرم هر که طالب آخرت است او را ترک دنیا باید بود الدنیا و الآخرة ضرتان اذا ارضیت احدهما سخطت الاخری قطعه

عارفان را ز کمال نقصان ست و دنیا محال	تا کمال معرفت یابی مشو مائل بمال
گر نخواهی که گردی پایمال نفس خویش	مال چون در دست آید نفس را در پای مال

حکایت آورده اند که چون سکه بر درم نهادند ابلیس علیه اللعنة از شادی بمالید و آنرا بر گرفت و بر سر و چشم خود مالید فرزندانش از وی پرسیدند که چه حالت ست گفت درین سنگ پاره دو وصف می بینم که بسیاری خلق را ابدان بفریبم گفتند کدام است گفت زردی روی و چین جبین زردی روی علامت حسد ست و چین جبین نشان بخل فرد

گر نداری بخل و کین سویش نگر	رنگ زرد و چین ابرویش نگر

انگاه گفت بعزت خداوند که من بواسطهٔ تو بسیاری از بخیلان ابد فرخ فرستم

خطاب بحضرت شد که بسبب او بسیار جوانمردان را به بهشت رسانم فرد

اگر دادی ز بهر خود نهادی	چو بنهادی بر خصمان بدادی

شخصی از حضرت امام جعفر صادق رضی الله تعالی عنه پرسید که آدمی را از صفات کدام بدتر گفت بی نمازی و بخیلی بدلیل آنکه کافر را هیچ صفت نیک نیست اما در دوزخ قسمی که سبب دوزخ بیان میکنند تقلید میکنند بدین دو صفت انجاکه بکفر قوله تعالی قالوا لم نک من المصلین ولم نک نطعم المسکین وکنا نخوض مع الخائضین وکنا نکذب بیوم الدین قطعه

طاعت بود دو قسم بنزدیک اهل دین	یک قسم از ان بنفس و دگر قسم از ان بمال
تاخیر در زکوة مکن مال را بده	تقصیر در نماز مکن نفس را بمال

حکایت آورده اند که عیسی علیه السلام از ابلیس پرسید که کرا دشمن تر داری گفت فاسق جوانمرد را دیگربار پرسید که کرا دوست تر داری گفت زاهد بخیل را گفت بچه سبب گفت سبب آنکه فاسق جوانمرد را توبه بهدایت رسد و لذت جهانی نیز اما زاهد بخیل بشومی بخل بکفر و ضلالت افتد و بهر دو عالم رنج و محنت بیند قطعه

این فاسق سخی که اندر جود	از زاهد دین دار بهتر
خاری که درو ترانگبین است	از سدره بی ثمار بهتر

حکایت آورده اند که ام المومنین عائشه صدیقه رضی الله تعالی عنها روزی صدقه بفقیر داد فقیر آن صدقه را بدست چپ گرفت ملامت کردش

وگفت ای عائشه غم مکن که معذورم قصهٔ من مشکل ست گفت قصهٔ خود بگو گفت
مادری داشتم بغایت بخیل واما پدر من کریم بود بعد از وفات ایشان شبی در
خواب دیدم قیامت ظاهر شده بود و خلائق را در مقام فزع اکبر داشته بود
در دشت عرصات مادرم از تشنگی فریاد میکرد و پدرم از حوض کوثر تشنگانرا
آب میداد وازو یاد نمیکرد شربت آبی ازو بستاندم و نزدیک مادر آوردم ودادم
آوازی شنیدم که شلت یمینک چون بیدار شدم دست راستم خشک گشته بود

حکایت رقعه دیدم که خواجه سبحان سلطان العارفین قدس الله روحه با میر زین الدین
غسانی سلام بخواند که اگر گاوی باشد صوفیان هزار دینار فرستد اگر خری باشد نفرستد

تخم باید همچو گاوی کاشتن	نی چو خر بار عنا برداشتن
هر که ازوی شفقت کمتر بود	بیشک او کمتر ز گاو و خر بود

شنیدم که امیر زین الدین ازین حکایت متغیر شد و امام البلاغه رضی الدین
حاضر بود گفت سخن بزرگان بی تاویل نباشد یعنی بخیل همچو خرست که بار آ
بهر دیگران برمی دارد و جوانمرد همچو گاو که تخم کرم میکارد در حال امیر هزار دینار
فرستاد واین حدیث بخواند که الدنیا مزرعة الآخرة قطعه

مثال گاو و خرست آدمی دنیادار	که جمله عمر بخر بار بر نمیدارد
ولی بخیل مثال خرست بی حاصل	سخی چو گاو که تخم امید میکارد

حکایت روزی با جمعی از یاران از زیارتی می آمدیم بمحله افتادیم عزیزی با

گفت من درین محله دوستی دارم شمار الطعامی او برم گفتم کیست گفت فلان کس گفتم اول داستانی از مهمانی او بشنو آنگاه اگر رغبت باشد جا کنی گفت بگو گفتم روزی بخانهٔ وی افتادیم و در انتظار سفره دیده کشادیم و چند کرت سورهٔ مائده خواندیم هیچ فائده نبود کاسهٔ او چون راهب انصاری مدتی از سجود سر بر نداشت و دیگ او چون زنّار روی سالها بوی آب نرسیده و سفرهٔ او چون تن سامری مساسی از دست مسافری هرگز نیافته کفگیر او در انتظار آتش هزار دیده کشاده و کفلیز او از اصل دیگ او نشانی ندیده بیت

فسرده آب دو ساله بدیگ او چون یخ	کسی ندیده که دودش بر آمد از مطبخ

هر بار که قصد رفتن میکردیم همیگفت که اینک کنیزک نان می پزد و غلام آتش می فروزد و پسر هیزم می آرد و دیگ را آب میکند فرد

بکذ می دیگر مکن فریاد و شور	آتش در دیگ است و نان اندر تنور

عاقبت الامر طاقت طاق شد گفتم ای خواجه اگر هیزم از شاخ طوبی بود و آتش از شعلهٔ سهیل و آب از چشمهٔ کوثر امکان انتظار چندین نبود قطعه

ناگهان بانگ بر آمد ز مقیمان سرای	کای خراج کرسنگان سفرهٔ نان آوردند
بسکه کردند فغان منتظران میگفتند	در تن مرده مگر مژدهٔ جان آوردند

چون سفره را باز کردیم گرده های نان دیدیم در قرص و لطیف هر یک چون کلیچهٔ زر خرد و خفیف از تنگی سپید استی سطح مجرّد دست و در خستگی جستی از صحیح مجرّد وزن هر یک

مقدار درمی و بروی نوشته که وزنوا بالقسطاس المستقیم قطعه

از من بپرس رونق آئین عشیرتش	آتش از کجا و سفرهٔ پیشش از کجا
برخوان او نفس نزدم از هوای آن	کز سفره نان او ببرد باد بر هوا

اصحاب چون این حکایت بشنودند از وی نفرت نمودند و دشنام و نفرین افزودند قطعه

لعنت حق باد بر جان بخیل	دور باش از سفرهٔ خوان بخیل
تلخی مرگ ست در آتش لئیم	لذت زهرست در نان بخیل

حکایت آورده اند که وقتی مردی با منکوحه اش نشسته بود و مرغ بریان در پیش نهاده بودند درویشی سوال کرد و التفات جواب نشد و مرد همچنان طعام میخورد درویش محروم بازگشت قطعه

مستحق را ز در مکن محروم	آنچه داری باو ده از کم و بیش
قسط درویش لقمه باشد	کس نگردد بلقمهٔ درویش

بسبب این بخیلی محنت بوی روی آورد و منکوحه اش از وی طلب جدائی نمود فرد

بانو چو نان و جامه بود بر تو عاشق ست	ور هیچ یک نماند طلاقش موافق ست

پیغمبر فرمود علیه السلام هر زنی که بدرویشی شوهر صبر کند بعنایت خداوند جل ذکره در روز جزا از هر دری که خواهد در آید در بهشت القصه زن بعد از عدت شوهر دیگر کرد اتفاقا روزی با شوهر دوم نان و مرغ بریان پیش نهاده بودند و میخوردند سائلی آواز داد شوهر گفت این مرغ و نان را بوی ده زن نان و مرغ بریان بآن سائل آ

چون باز آمد بگریست شوهر موجب پرسید گفت قصهٔ عجیب و واقعهٔ غریب
مشاهده کردم گفت چه بود گفت این درویش شوهر اول من بود که
بهمین حال سائلی را محروم کرد شوهر دوم بگریست و گفت عجب‌تر ازین
آنست که آن سائل اول من بودم بواسطهٔ بخیلی احوال بروی منقلب گشت

حکایت آورده‌اند که وقتی معتصم بالله با یکی از اصحاب دیوان خود مدح و
بافراط ندیم بوی موافقت میکرد و آن وزیر ساکت بود معتصم از وی روی بگردانید
در حال وزیر دریافت و گفت حال در خدمت معلوم گردانم خلیفه بخلوت طلبید
وزیر گفت هر یکی را از اصحاب دیوان شغلی معین و منصبی معین است که از آن تجاوز
نشاید نمود ندیم که با خلیفه در افراط مدح فلان موافقت می‌نمود کار او آنست که گفته‌اند قطعه

ندیم اگر هوس باشد کسی را	دروغ محض باید کرد تصدیق
ستایش شاه اگر گوید بود راست	بنا باید گفت خورشید است تحقیق

ملک را بقول ندیم مغرور نباید شد و سخن وی بکار نباید بست و وزیر را گفتن وی
التفات نباید کرد که خوش آید محض گوید و صلاح ملک و ملکیت را آنا وزیر مطلب
مملکت طلب نماید آن شخص که امیرالمؤمنین امروز به اجمال او صفت میفرمودند
ازجهان بود از آنکه صفات کمال در وی جمع و کرم مستحسن او را بافراط بخل منسوب
داشته‌اند همانا که بعضی از خاصان ازین حال آگاهی بود و از آن گفت که خلیفه را
بر آن منسوب کنند و من بدان جهت تحسین او را ازین معنی آگاهی ساختم قطعه

پادشه را مدح هر مردی نمیشاید نمود	خاصه کو اندر بلا دیو یست چون مار سیاه
زانکه مردم را هنر گر هست عیبی نیز هست	هر که داند عیب او نیکو نداند مدح شاه

معتصم گفت چه دیده گفت روزی مرا به دعوت خواند و بعد از آن خوان سالار را باحضار مائده اشارت کرد خوان سالار سفره کشید و خوان نهاد و یک کاسه آش آورد و یک مرغ بی سر آوردی بخوان سالار کرد گفت که سر مرغ چه کردی گفت در وقت بسمل پیش گربه انداختم گفت ای سگ بی حفاظ ندانسته که از همه عضوها که در حیوانست نزدیک عقل سر بهتر باشد فرد

کاندر و پنج قوت حس ست	شم و ذوق و سماع و لمس و بصر

امّا چشم فرق نور و ظلمت و الوان از وست امّا گوش استماع حروف و اصوات بواسطه اصطکاک هوا از پردهٔ اوست امّا دهان استیاز طعامها از یکدیگر او کند امّا بینی ادراک روائح طیبه و منتنه از و باشد امّا لامسه که خشک و تر و گرم و سرد لمس و تواند کرد و دیگر خواص اعضا بحسب ذوق مغز سر دماغ را آسوده دارد و دماغ شهوت انگیزد و بهترین غذا ها چشم خانه است و زبان در فصاحت افزاید و فضلات لهات خون صالح افزاید اگر خاصیت سر بشمارم عاجز شوم و سخن بپایان نرسد و تو از غایت نادانی سر را حقیر میداری و در پیش گربه می اندازی و درین باب چندان سخن راند که مطبخی حیران بماند گفت ای خواجه سر مرغی را چندین حکمت نباشد اما حاضران را معلوم شد که غرض این فضولی جز خسّت طبع و دنائت همت تو نیست جز خواهی که

یک مرغ باشد خواه سردار خواه نی و تو خود این تکلف در همه عمر امروز کرده چون خلیفه
این سخن بشنید وزیر را معذور داشت و بخیل را از مجلس دور کرد
حکایت بشیخ حسن بلغاری رحمة الله علیه سوال رفت که چون است که گوسفند
در هر سال یکبار یا دو بار بیش نتایج نمی دهد هر بار از یکی تا دو بیش نمیزاید و سگ
هر سال سه بار میزاید و هر بار که میزاید کم از ده نمیزاید و همه وقت گوسفند را می کشند
و سگ را نی آفراد گوسفند بچندین مرتبه در شهرها از سگ زیادت ست قطعه

گر بجای گوسفندان سگ کشند	در دو هفته کس نه بیند زو نشان
چون چنین ست آنچه یعنی کمتر ست	از نتایج او نتیجه در جهان

شیخ فرمود گوسفند را دو خصلت خوب ست یکی آنکه همه شب بخفتد همین که
پلنگ تیز آهنگ صبح پنجه بگشاید گوسپند برخیزد و شبان را برانگیزد و بعلف خوردن
مشغول گردد و بهر گیاه که رسد ایثار دیگری کند و سگ را بر ضد این دو خصلت
بد است همه شب بیدار باشد و با غریبان در پی آزار و چون شیر صبح ظاهر شود دنبال قفند
بگوشه خسپد و دیگر آنکه چون بمرداری رسد بخیلی کند و دیگری را نگذارد که موافقت نماید
بدان صفات نیک در گوسفند برکت نهاد و بدین خصال بد از سگ بر داشت قطعه

بخیل را نبود هیچگونه برکت و خیر	نه در معاش و معیشت نه در شیار و کشاد
فرشته ایست که هر صبح و شام میگوید	هزار لعنت حق بر بخیل ناکس باد

حکایت روزی بخیل متکبری را گفتم اگر تو دعوی کرم سخا میکردی من هم ترا آ...

آدمی گفت چگونه گفتم از آنکه بخل و کبر هر دو چنانند هر که زر را عزیز دارد
او دین را خوار دارد و بر عکس این نیز تصور دار یعنی بخل و کبر را جمع کرده قطعه

کبر و بخلند ضد همدیگر	بحد بیشند و باتفاق اهم
این کرامات بین که این خواجه	هر دو را جمع میکند باهم

باب پانزدهم در نوادر کلام قطعه

آدمی زینت از بیان دارد	گوهر فخر در دهان دارد
آدمیت عبارت از نطق است	نه ازین کالبد که جان دارد

معلوم است که فضیلت آدمی بر سائر حیوانات بعقل است و بعد عقل بنطق و کمال نطق فصاحت شعر

کلامک مبنی علی کمال فصاحتک	فان کمال المرء تحت کلامه

هیچ کلامی بقرآن نرسید با آنکه فصحای عرب و بلغای ادب در آن وقت بسیار بودند
خطاب شد که فأتوا بسورة من مثله یعنی مثل این قرآن بیارید نتوانستند
فرمود که اگر خواهید یک سوره بیارید همه قاصر بودند فرمود که فأتوا بآیة اگر نتوانید
یک آیت بیارید چون جمله عاجز شدند دست تعدی دراز کردند خطاب شد که

فان قاتلوکم فاقتلوهم

حکایت حکیمی از نامسلمانی بگروید و مسلمان شد گفتند تراچه باعث شد
گفت دو کلمه که از محمد رسول الله بمن رسیده اول آنکه التعظیم لامر الله
والشفقة علی خلق الله یعنی مسلمانی بزرگ داشتن فرمان خدای تعالی ست

وشفقت بر خلق وی وکل مسلمانی درین مندرج دیدم دوم النجاة فی الصمت
خلاصی از هر حمقی در خاموشی ست کل حکمت ازین معلوم گشت سوم الصحة
فی المجاعة تندرستی در کم خوردن ست کل طب ازین فهم شد
نکته از حکیمی پرسیدند که بلاغت در سخن چیست گفت آنکه از سر طوماری کنند و از
طوماری سری کنند بی ملال خیر الکلام ما قل ودل فرد

سخن اینجا رسید و کوته شد	بهترین حدیث کوتاهی ست

حکایت در وقتی قاضی ابو یزید رحمة الله علیه عزیمت حج کرد و چون ببغداد آمد
ذکر بلاغت وفصاحت وی را پیش خلیفه کردند او را طلب فرمود و در وقت ملاقات
پرسید که آن عزیمت قاضی گفت عزیمت تلبیسی حج گزارده گفت دو بار خلیفه
روی از وی بگردانید چون قاضی برفت خلیفه گفت اگر قاضی عقل داشتی
جواب مطابق گفتی من از فعلیت پرسیدم او از کمیت جواب گفت قطعه

چو از تو سوالی کند عاقلی	بیندیش وپس خوض کن در جواب
جوابی که با قول سائل بصدق	مطابق نباشد نباشد صواب

قاضی با اصحاب خویش گفت که بلاغت در سخن آن بود که من گفتم از آنکه من
دانستم خواهد پرسید که چند کرت گزارده قطعه

بگو بسیار نزد یک بزرگان	اگرچه از تو مطبوع ست گفتار
بلاغت در سخن دانی چه باشد	کلام اندک ومعنی بسیار

حکایت امام ابوحنیفه رحمة الله علیه را خلیفهٔ وقت بقضا فرمود گفت من شایستهٔ این کار نیستم تکلیف نمودند پس گفت اگر درین سخن که گفتم صادقم معذور دارند و اگر کاذبم بدین نکته خلاصی یافت **قطعه**

زبان مرد بوقت جدال با دشمن	اگر حکیم و گر ابله است خنجر اوست
ز سر جهاست آفت کند زبان حکیم	ولی زبان فرومایه آفت سر اوست

حکایت رشید وطواط اقرع بوده است و منصور خوارزمی اعور بود روزی رشید در مجلس منصور رسید گل بر سر ساغر نهاد رشید دانست که گل ساغر اعور دارد در نقل ظهر کرد و گفت کور بدست در حال منصور هزار دینار بوی داد **فرد**

سخن هنر و سخندان برابر جان است	حدیث نیک بجان گر خرند ارزان است

حکایت اعرابی از عطار قدری مشک بدزدید او را بقاضی آورد اقرار کرد و گفت چرا چنین دزدی کردی گفت حدیثی دیده ام که هر که چیزی بدزدد فردای قیامت آن چیز را در گردن او حائل کنند **فرد**

چون دزدی من بگردن اندر باشد	به زان نبود که مشک و عنبر باشد

حکایت دهی است در کنار یزد که آنرا خرانه میگویند سید نور الدین جبری با خبر زنین خرانه دعوی میکرد در اثنای آن گفت خرانه بن فروش و خر در حال گفت **فرد**

امیر از شریعت کرانه جوسے	بهر دم حدیث خرانه مگوسے

حکایت شخصی بعیادت بیماری دوستی شد که او را زانو درد میکرد گفت

ابو علی درین علت بیتی گفته است یک مصراع فراموش کردم امّا آخر این بیت

مصرع وَمَا فِي دَاءِ الْكُبْتَيْنِ دَوَاءُ قطعه

ندانم دردِ زانو را دوا گفت — چه بودی چون نبودی دانش و هوش
چه خوش بودی بنزدِ عقل و دانش — که آخر نیز هم کردی فراموش

حکایت درزی را در حرب تیری بر سر آمد جرّاح گفت غم مخور که بمغز نرسیده است درزی گفت اگر مرا ذرّهٔ مغز بودی اینجا نیامدمی قطعه

کارِ هر مرد پدید است که در عالم چیست — گو همان کن که سزاوارِ همان فن باشد
کارِ درزی سپر و تیر گرفتن نبود — سپر و نیزهٔ او بخیه و سوزن باشد

حکایت دیوانهٔ بود در اصفهان که مردم را می زد که چرا بیک جانب نمی روید و خلقی بوی جمع شده بودند و درین معنی دلیل عقلی نمی شنود قطعه

مثلی گفته است در حکمت — مرد دانا ابو علی سینا
پیشِ نادان دلائلِ عقلی — چون چراغیست پیشِ نابینا

عاقلی گفت دیوانهٔ دیگر را بیارید تا که او فکر کرده جواب بخاطر آورده باشد دیوانهٔ دیگر آوردند گفت زمین چون سپرست بر روی آب اگر همه بیکطرف روند آنطرف گران شود و بگردد این سخن مسموع افتاد قطعه

هر جنس را که بینی با جنس خویشتن — گاهِ خطاب هست بیان و عبارتی
از دیگری دلائلِ معقول نشنود — در جنسِ خویشتن بپذیرد اشارتی

حکایت دیوانه بود او را شمعون جهود میگفتند بدیهه گوی عظیم بود روزی قاضی
از وی پرسید که چرا سر برهنه میگردی گفت تا فردا دستار تو به پیچانند من اضطرارا
رفته باشم قاضی ازین حدیث بسیار بگریست و عمامه کوتاه کرد **قطعه**

اگر عاقل بداند این حکایت	که دیوانه ازو به در دو عالم
نه در دنیا غم فرزند باو	نه در عقبی حساب سیم و درهم

حکایت مردی بدر مسجد رسید منکوحه اش را با بیگانه در دهلیز دید خواست در آید
زن گفت لَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ گفت چه کار میکنی گفت لَا تَسْأَلُوا
عَنْ أَشْيَاءَ إِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ گفت برون آی گفت مَنْ أَظْلَمُ مِمَّنْ مَنَعَ
مَسَاجِدَ اللهِ دشنامش داد گفت وَأَنَّ الْمَسَاجِدَ لِلّهِ فَلَا تَدْعُوا مَعَ
اللهِ أَحَدًا قصدش کرد گفت مَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا مرد عاجز شد گفت بچه کار آمده
گفت که با نوبه قرآن خواندن آمده تا ختم کنند **قطعه**

بازن اگر کار بحجت کنی	گوی فصاحت ببرد از حریر
پای وی از کوی زیارت ببند	تا نشوی زود بدستش اسیر

حکایت دو روباه در دامی افتادند یکی گفت ای برادر بهم کی رسیم
گفت بعد از دو روز گفت کجا گفت در دکان پوستین دوزی **مصرع**

از چنین دام کجا روی رهائی باشد

حکایت دو روباه در ملاقات شیری افتادند گفتند چه حیله کنیم یکی

پیش دوید و گفت ای شاه جانوران ما دو برادریم و گلهٔ گوسفندی میراث مانده است میخواهیم که میان ما قسمت کنی شیر بدین طمع شادمان شد وایشان را بنواخت و در عقب ایشان روان شد **قطعه**

مباش غره بگفتار مردم مکار	که عاقبت ز حدیثش بری پشیمانی
یقین که دشمن خونخوار مهربان نشود	بهیچ وقت نیاید ز گرگ چوپانی

چون نزدیک باغی رسیدند یک روباه گفت من بروم و خبر گوسفند را بیارم روبه برفت و به انگور خوردن مشغول شد ساعتی برآمد روباه دیگر گفت بروم واز وی خبری آرم مصلحت باشد شیر گفت نیکو باشد چند انکه بر سر دیوار رسید آن دیگر او را بدید بزودی دوید هر دو باتفاق روی بشیر آوردند وگفتند ما صلح کردیم ترا زحمت شد شیر در غضب شد و دم را بزمین زد گفتند زهی قاضی ظالم که از مصالحت خصمان در خشم شود **قطعه**

آن شنیدی که روبهی بر بام	شیر را گفت ای سگ ملعون
گفت اگر درفتی به پنجهٔ من	بنمایم که هست کار تو چون
تو برین بام فی المثل شیری	من چو روباه لنگ در هامون

حکایت محتسب سیستانی امرد ساده دل دیدم نقل کرده اند که چون پدرش وفات یافت از بهر لحدش خشت پخته می طلبیدند بسبب آنکه گورکندن در سیستان از علبهٔ آب متعذر است محتسب گفت که خشت خام بنهید که فردا پخته خواهد شد

حکایت از مولانای صدر شریعت رحمة الله علیه پرسیدند که در علم رمل چه گوئی گفت چه گویم در علمی که رجحان سعد و نقی انحد نحس باشد فرد

مردم عاقل نگوید فی القیاس　　کز حریر ساده نیکوتر پلاس

مثل نابینائی درمی چند از بهای کتاب از مولانای صدر شریعت بستد بعد از آن گفت قلب است گفتم تو چه بیدائی گفت ای مولانا نا بصیرم فرد

هر کرا شد چشم او فارغ ز نور　　چشم باطن بیند از نزدیک و دور

نکته سید علی نیشاپوری را گفتند تو چرا از همه کس سوال میکنی گفت علی همیشه چه میکند فرد

من علی ام پس از تو جویم فتح　　از علی اجر کجا غریب بود

حکایت روزی در خدمت مامون از هر نوعی در میان سخن میگفتند مامون گفت ریش دراز علامت حماقت است گفتند این مسطور نیست ناگاه شخصی پیدا شد ریش او بغایت دراز بود چنانکه در گردن درویش توبره پیدا زفضلات او حجام را پلاس صد گزی تمام شدی و لقطات او گلخنی غراره علف صد منی قطعه

ریش خواجه اگر بیافد کس　　مسجد جمعه را پلاس شود
ور باسم قطاس بر دوزند　　اندران گور بیقیاس شود

مامون چون او را بدید پیش خواند گفت نام تو چیست گفت ابو القائل گفت کنیت تو گفت جعفر خلیفه گفت چه گویند در حق کسی که نام از کنیت نداند فرد

آنکه نشناسد او ز کنیت نام　　در صفت هست عام کالانعام

بعد از آن گفت چه پیشه داری گفت فقیهم گفت چه گوئی در مسئله که کسی گوسفندی بفروخت مشتری هنوز بها تسلیم ناکرده او را بخانه می برد بعره افگند و بر چشم کسی زد نابینا شد دیت بر که باشد گفت بر بایع از آنکه مشتری را چرا اعلام نکرد که در این گوسفند بنجیقی نهاده اند که از زخم آن مردم کور می شوند مامون و حاضران بخندید ند

واو را تشریف داد و اعزاز نمود **قطعه**

ای بسا کس که با و در نگری	در دل آری که بسی نادانست
چون در آید بفصاحت پیشت	هم تو گوئی که به از سحبانست

حکایت شخصی را گفتند که کاغذ بنویس گفت پایم درد میکند گفتند مانع چیست گفت بموضعی که نویسم بغیر از من هیچکس نتواند خواند

هر آینه مرا طلب دارند پس درد پای مانع باشد **قطعه**

خط نامطبوع خوبان دیده ام	خط بنده زان بتر باشد هنوز
غیر بنده کس نیارد خواندنش	هم بشرط آنکه تر باشد هنوز

حکایت آورده اند که حکیمی رنجور شد جمعی بعیادت او آمدند و دیر نشستند حکیم ملول شد یکی از آن میان گفت ما را نصیحتی گوی گفت اگر بعیادت روید دیر منشینید **قطعه**

اگر چه هست عیادت ز راه دین سنت	ولی عذاب گرانی ست از مسلمانی
سبک بگوی دعائی و سوره برخوان	بر بفاتحه از سرش گران جانی

بحر دیگر

حواشی (هامش):

۵۱ ای پسر سیاه مامون رشید
۵۲ بعره بفتح موحده و سکون ...
یعنی سرگین گوسفند و آهو و شتر که بهاست
۵۳ بهای خون ۱۲ پشک آید ۱۲ منتخب
۵۴ سحبان بفتح سین مهمله و سکون حای حطی و بای موحده نام مردی بغایت فصیح ۱۲ غیاث
۵۵ ...
۵۶ عیادت ...
۵۷ نصیحت ...

صوفیی را طبیب در طب گفت	که مخور گوشت ای به تب محرور
گفت اگر داشتیم و میخوردیم	نشدی هم گر این چنین رنجور

حکایت مولانا قطب الدین شیرازی گفت وقتی در مصر قاضی بودم زنی از شوهر شکایت آمد که مرا نفقه نمیدهد و شب بسرم نمی‌آید شوهر او را طلب کردم گفتم هر روز یک من نان بزن بده گفت دو من بدهم گفتم نیم من گوشت بده گفت یک من بدهم گفتم هر روز یکبار بجوالش گفت دو بار گفتم روی بزن کردم وگفتم چه گله داری گفت ای مولانا این همه که میگوید بر ریش تو میخندد قطعه

چه شوی غره با فسوس کسی	که همه عمر با فسوس است
ریش خندیست گر انصاف دهی	ور مراعات کند سالوس است

حکایت در عهد ملک العالم صاحب الخیرات ملک زوزن طاب ثراه شخصی دعوی پیغمبری کرد و گفت جبرئیل بمن می‌آید و از احوال خبر میدهد گفتند او را بقتل آرید ملک فرمود که او را بدار الشفا برید و مراعات کنید که دماغ او فاسد شده است چنان کردند بعد از مدتی ملک بدار الشفا آمد او را دید که رنگ عاقلان گرفته و از دیوانگی بفرزانگی و از بیهوشی بهوش آمده ملک پرسید که جبرئیل هیچ می‌آید گفت آری گفت چه میگوید گفت میگوید که نان سپید و آش چرب و شربت لطیف یافته زنهار جایگاه نگاه دار

هر کجا بی زحمتی آش است و نان	مغتنم داری برادر آن مکان

پیش دوید و گفت ای شاه جانوران ما دو برادریم و گله گوسفندی میراث
مانده است میخواهیم که میان ما قسمت کنی شیر بدین طمع شادمان شد
و ایشان را بنواخت و در عقب ایشان روان شد قطعه

مباش غره بگفتار مردم مکار	که عاقبت رسدت زین بری پشیمانی
یقین که دشمن خونخوار مهربان نشود	بهیچ وقت نیاید ز گرگ چوپانی

چون نزدیک باغی رسیدند یک روباه گفت من بروم و خبر گوسفند را بیارم
روبه برفت و به انگور خوردن مشغول شد ساعتی برآمد روباه دیگر گفت بروم
و از وی خبری آرم مصلحت باشد شیر گفت نیکو باشد چندانکه بر سر
دیوار رسید آن دیگر او را بدید بزودی دویدند هر دو باتفاق روی بشیر آوردند
و گفتند ما صلح کردیم ترا زحمت شد شیر در غضب شد و دم را بر زمین زد
گفتند زهی قاضی ظالم که از مصالحت خصمان در خشم شود قطعه

آن شنیدی که روبهی بر بام	شیر را گفت ای سگ ملعون
گفت اگر رفتمی به پنجه من	بنمایم که هست کار تو چون
تو برین بام فی المثل شیری	من چو روباه لنگ در هامون

حکایت محتسب سیستانی را مردم ساده دل دیده هم نقل کرده اند که چون پدرش
وفات یافت از بهر لحدش خشت پخته می طلبیدند بسبب آنکه گور کندن در سیستان
از غلبه آب متعذر است محتسب گفت که خشت خام بنهید که فردا پخته خواهد شد

حکایت از مولانای صدر شریعت رحمة الله علیه پرسیدند که در علم رمل چه گوئی گفت چه گویم در علمی که رمّالان ستفهم یعنی الخد خس باشد فرد

مردم عاقل نگوید فی القیاس — گر حریر ساده نیکوتر پلاس

مثل نابینائی درمی چند از بهای کتاب از مولانای صدر شریعت بستد بعد از آن گفت قلب است گفتم تو چه میدانی گفت ای مولانا تا قبض نموده‌ام فرد

هر که را شد چشم او فارغ ز نور — چشم باطن بیند از نزدیک و دور

نکته سید علی نیشاپوری را گفتند تو چرا از هر کس سوال میکنی گفت علی همیشه چه میکند فرد

من علی ام پس از تو جویم فتح — از علی جستن کجا غریب بود

حکایت روزی در خدمت مامون از هر نوعی ندیمان سخن میگفتند مامون گفت ریش دراز علامت حماقت است گفتند این سخن نیست ناگاه شخصی پیدا شد ریش او بغایت دراز بود چنانکه در گردن درویش توبره پیدا از فضلات او حجام را پلاس صدگزی تمام شدی و تقطات او گلخنی غراره علف صد منی قطعه

ریش خواجه اگر بیا فد کس — مسجد جمعه را پلاس شود
ور باسم قطاش بر دوزند — اندران گور بیقیاس شود

مامون چون او را بدید پیش خواند گفت نام تو چیست گفت ابو القائل گفت کنیتت گفت جعفر خلیفه گفت چه گوئید در حق کسی که نام از کنیت نداند فرد

آنکه نشناسد او کنیت نام — در صفت هست عام کالانعام

برون آمد یکی مرد معلم	گروهی کودکان با وی ملازم
ظریفی گفت اینها در چه کارند	چها گویند چون عقلی ندارند
معلم گفت چون وقت عذابست	دعای این جماعت مستجابست
ظریفش گفت ای قول تو مقبول	بگویم با تو قولی نیک معقول
اگر ایزد دعای شان شنودی	معلم در جهان کی زنده بودی

حکایت شنیده ام که مرد بزازی بود دختری و زنی داشت که همچنان روزی بدکان رفت کلید فراموش کرده آمد و کلید از زن میطلبید زن پنداشت که تقاضای چاشت میکند گفت دختر را که چیزی و آتش برافروز که پدرت از دکان گرسنه آمده دختر پنداشت که ماجرای نکاح میرود گفت ای مادر شوهر چه کنم مرا خدمت تو می باید بیت

هر که چیزی دوست دارد باشد اندر فکر آن	تشنه در سودای آب و گرسنه در فکر نان

حکایت شنیده ام که ترکمان کرمانی هر کسی را از ائمه مکانی تعیین کرده بود و جهت تاخیر و تقدیم کرو فوق کل ذی علم علیم مولانای بدر الدین مقدم بالای اشرف سنجری می نشست بیت

شرف آدمی چو از هنرست	هر که والاترست بالاترست

روزی اتفاق بحثی افتاد بدر الدین منفعل شد ترکمان پرسید که موجب انفعال چیست اشرف گفت که باجازت مثلی بگویم ترکمان اشارت فرمود گفت در شهرستان وقتی میگذشتم شخصی را خصیه آویخته بود ندفریاد همیکرد خصیه وی

با وی سگ گفت مرا همه سال با تو آویخته اند صبر میکنم و نمی نالم یک ساعت که ترا از من آویخته اند این فریاد و اضطراب چیست ترکمان را از خنده غش آمد و مرتبهٔ وی بالاتر فرمود

حکایت منظوم

اشتری و شغال و روباهی	هر سه کردند اتفاق سفر
ناگهان یافتند یکتا نان	بی توقف میان راهگذر
از سر مکر و زرق گفت شغال	او خورد نان که از همه بهتر
یاد دارم که نوح کشتی را	می تراشید و بودمش یاور
گفت روبه که هست بر یادم	که خدا کرد خاک آدم تر
سر فرو داشت اشتر و برداشت	قرص را از زمین گفت نگر
با چنین هیکل و توانائی	دوش دی زاده ام من از مادر

باب شانزدهم در ظرائف و لطائف مردم

دانشمندی را مثال حکومت نوشتند مولانا ملک اعظم گفتم قانون کتاب نیست از اعلی بادنی آمدن منشی گفت این خلاف اصل از آن بر جاست که از پایهٔ معلم علم بمقام حکم آمد قطعه

مرد عالم هست در دین پادشاه	موسنان در پیش او خیل و حشم
از حماقت ملک دین را میدهد	تا شود در کار دنیا محتشم

حکایت وقتی از لباس تصوف بیرون آمدم و در سلک تصرف در آمدم با جمعی درویشان بتربت شیخ برهان الدین کوفیا رحمة الله علیه رسیدم دانشمندی آنجا

مجاور بود کہ التفات نکرد درویشان ہمہ یکبار زبان انکار دراز کردند و صحیفۂ مذمت باز و بتفصیل و اجمال شرح افعال و اعمال ایشان نمودند **مثنوی**

مفتیانی کہ وقت مفت کنند	سہ طلاقہ بحیلہ جفت کنند
قاضیان نیز از پیِ دہ نیم	حق بیوہ خورند و مالِ یتیم
واعظانی کہ از برای حطام	ظالمان را نہند عادل نام
زاہدانی کہ بہرِ آوازہ	خانہ سازند پیشِ دروازہ
اینچنین قوم اہلِ دین باشند	لاجرم عاصیان چنین باشند

گفتم اعتراض بکشید کہ عالمان نائبان مصطفٰی اند و گزیدگانِ حضرتِ خداوند و سبب خلاص و نجات وَالَّذِیْنَ اُوْتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ **فرد**

بنزد اہلِ معنی علم نورست	وگر باشد عمل نورٌ علیٰ نور

یکی گفت علم بی عمل باطل ست و سعی در تحصیل آن بی حاصل کور را از چراغ چہ فائدہ و چہ سود و بیمار را از طبیب بی چارہ چہ فائدہ **قطعہ**

کسی کو علم دارد لیک با علم	ندارد راہِ شرع و شیوۂ دین
سگِ لا بہ است با طوقِ مرصع	خرِ لاشہ ست با پالانِ رنگین

گفتم کہ نہ کہ مدادِ عالمان از خونِ شہیدان بہ است و خوابِ ایشان از نماز زاہدان بہتر کہ پیغامبر فرمودہ است صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نَوْمُ الْعَالِمِ عِبَادَۃٌ تو بیدینانِ دلقِ رنگین و خرقۂ پشمین خود را جنید و بایزید دانی و عالم را ابن زیاد

مجاور بکرم مسکین ۵۱
کنندۂ قبر بزرگان ۱۲
۵۲ التفات کرد
الف بگوشۂ چشم نگریستن ۱۲ اعیاث
۵۳ حطام بضم حا
حلی و طلای مطبقہ
مجاز المعنے اندک
مال دنیا در لغت
ریزہ کاہ چوں مال دنیا
بمقابلہ درجات آخرہ
بعوض انسان کہ اشرف

عطا ۱۲ — شہرت ۱۲ — ای طلاق بائن ۱۲ — گردند ۱۲ — قولہ تعالیٰ ۱۲ — کوشش ۱۲ — سیاہی دوات ۱۲

ونپید خوانی بیک روز پنجاه صوفی در رسد و به پنجاه سال یک دانشمندی قطعه

بر ذکر فوطه و سر عمامه پشم	میتوان شد بصوفیان مانند
چهل سال خون بباید خورد	تا تو گوئی که مرد دانشمند

کار بصورت آرائی و خودنمائی نیست چه اسر گریبان خود فرو بری و انصاف بجهل و غرور خود بدهی

حکایت قطعه

شنیده ام که حکیمی مگر بشیشه گری	دراز ریش همی گفت پند من بپذیر
ترا که خانهٔ شیشه ست جنگ سنگ مکن	ترا که ریش دراز ست ریش گوشه بگیر

ظاهر تو بتصوف عباد و باطن تو در تصرف عباد بدانکه تا مرد را ظاهر و باطن یکسان نباشد در کمالیت عقل انسان نباشد قطعه

آن رنگ و بوی چیست که بر خویش بسته	خرقه بسوز و دور بکن طیلسان ز دوش
بی طیلسان و خرقه توان رفت راه دین	رو مرد راه باش و قبا و کلاه پوش

گفت صورت معنی ایشانند که منکر حال درویشانند بصورت صاحبان سکینه و معنی سینه های پرکینه نه ایشان را حسن اوصاف و نه عقیده در راه دین صاف اگر از قاف تا قاف اوقاف یابند بگیرند و بدرستی صد خون ناحق کنند و تر از حرام بدری حلال مطلق قطعه

بهر طریق که ممکن بود بنیکوشند	که میکنند بتلبیس مال خلق سبیل
دراز کرده باوقاف هر یکی پنجه	چنانکه در پی ارواح خلق عزرائیل
همان کتاب گلستان معطل از دانش	فروتر از خر عیسی که میکشید انجیل

گفتم ای بی حفاظ صحبت ایشان سبب رفع حرج است و خلافت ایشان واسطهٔ نجات
و فرح آنکه اوقاف میخورند حق ایشانست نه وجه سفرهٔ درویشان خرده وادِ تصوف بده
و از سر تصرف درگذر که شیخ ما رحمه الله در آداب المریدین آورده است که باید درویش
در خرقه چون مرده در کفن باشد نه چون تیر انداز در جوشن اگر حال تو نه برین منوال است
ترا مرقع پوشیدن وبال است چون لجاج از حد برد گفتم آنچه در هجو ایشان خوانده ای همدرین
قصیده است که در حق شما گفته ام و مناسب احوال شماست **قصیده**

ازین گروه چو نمرودیان ازرق پوش	که گشته اند چو فرعون غرقه اندر نیل
همه حکایت‌شان کذب و لابه و سالوس	همه ولایت‌شان کفر و بدعت و تضلیل
مجوسی اند بباطن بظاهر اسمعیل	یهودی اند بمعنی بصورت اسرائیل
گواه باطن‌شان فعل ناپسندیده	مثال قصهٔ گاو و حکایت عامیل

همین که این بخواندم دشنام دادند دست بر آوردم و دامن یکی از ایشان بگرفتم
و سرش بر زمین زدم و یاران در میان آمدند و هر دو را بکنار کشیدند چون غضب با
بنشست دیگری با ماجرا بر خاست که اگر آن سگ بد بود تو چرا درین لباس آمدی
گفتم تصوف و دانشمندی بخرقه و دستار نیست بلکه بعمل و علم است **فرد**

برو بعلم و عمل کوش هر چه خواهی پوش	مباش غره بتزیین جبه و دستار

چون این ماجرا بپرداختند جمع دیگر این سخن در انداختند که باد افره و وبال دانشمندان را
در مجلس فسق میدیدیم گفتم شما آنجا بوده اید گفتند آری گفتم [illegible] معلوم شد

از انکه شیخی عبارت از عمل ست و دانشمندی عبارت از علم و فسق مبطل عمل ست نه مفسد علم
چون ایشان بیرون آمدند همه عالم بودند و شمار شیخی به باد رفته باشد قطعه

عالم فاسق اگرچه ناقص ست	یک کمالش هست از ذاتش سقیم
جاهل بدکار را پیوسته است	جهل و فسق او دو نقصان عظیم

آخر الامر معترف شدند و انصاف دادند و شکرانه بگردن نهادند
حکایت یکی از شهریان در دعوت تمغاچی از قدح نقره کوب شربت نخورد که مکروه است
گفتم احتیاط شیخ خطاست شربت حرام در قدح نقره کوب مکروه نباشد تو غلط دیده قطعه

شنیده که چه گفت ست حیدر کرار	بنظم تازی غرا مناسب ایشان
چو فحبگان که بتمغای فرج میوه خورند	دهند صدقه به بیچارگان و مسکینان

حکایت روزی بمحکمه قاضی بودم مدعی میگفت ای قاضی چون از هر یکی پانزده دینار گرفتی
درازگوش بکه سیدی بعد از قیل و قال بران مقرر شد که به پانزده دینار صلح کنند و درازگوش
بیستی دینار در میانه بقاضی فروشند بجهت رشوت بخشم از محکمه بر خاستم و گفتم رباعی

قاضی که خدا ز خشم تو یارم باد	وز فتنه تو همیشه زنهارم باد
پیش تو مباد با کسم دعوائی	ایزد ز قضای بد نگهدارم باد

حکایت قاضی بود ظالم چنانکه همیشه منقار شاهین ظلم او چون زاغ و زغن
بمردار نگران بود و تیغه تراز وی قضای وی بحطام حرام نگران مثنوی

قاضی همچو ترک تاتارے	سرور قاضیان فی النارے

مالِ ایتام بردہ جملہ بفسع	بر غوی محض و نام کردہ بشرع
چون تو خرا بری بدو دستان	حکم یابی بکار نخلستان

حکایت خطیبی خطبہ میخواند و در خطبہ خطای بسیار میگفت و فرو می ماند بر مضاف وقف لازم شمردی و در مضاف الیہ رفع واجب داشتی یکی از اصحاب گفت با چندین فاضل جاہلی را بدین سمت نصب کردن مناسب نیست گفتم در فرو ماندن او عذری گفتہ ام گفت چیست گفتم **قطعہ**

فاضلی گفت کین خطیب شما	بس فرو ماند و خطا خواند
گفتم ای خواجہ در فرو ماندن	عذر او جملہ خلق میداند
زانکہ ہر حرف کان برون آید	از دہانش بہ پیچ ہمی ماند
این مثل خود شنیدہ کہ ہمی	خر چو پیچ گر رسد فرو ماند

حکایت قاضیی را دیدم کہ از مدعی رشوت میگرفت در عوض آن عصا و مصلی باو میفروخت و او باز وی می بخشید گفتم **قطعہ**

ایکہ از تزویر و حیلہ میکنی	بر مزاجِ خود حرامی را حلال
ہیچ میدانی کہ علام الغیوب	عالم ست ای غافل از تغییر حال

قطعہ

نعوذ باللہ از قاضیان ظالم طبع	کہ در فساد ز فرعون می برند سبق
ہمیکنند بہ تزویر ہر زمان بر خلق	ہزار ناحق حق و ہزار حق ناحق

ایتام بفتح الف و سکون تحتانی و فتح فوقانی جمع یتیم کہ بی پدر و مادر باشد ۱۲
غوی بفتح غین معجمہ و کسر واو و تشدید یای تحتانی بمعنی گمراہ و ضال ۱۲
نخلستان بفتح نون و سکون خای معجمہ قرق و پیچ و خم ہمین سست کہ برد
معنی عبارت این کہ ہر حرفی ... چون ... فرو می ماند
تزویر ... بمعنی مکر و فریب
علام الغیوب بمعنی دانای غیبہا
سبق ... پیش رفتن
نعوذ باللہ پناہ میبریم بخدا ۱۲
فرعون نام کافر پادشاہ ۱۲

حکایت وقتی در ولایت باختر مرا با کسی دعوی افتاد و فتوی پیش مفتی بردم گفت پنج دینارم بده تا جواب نویسم چاره ندیدم و زر دادم و جواب گرفتم بعد از آن گفت معذورم دار که از آن از تو چیزی طلبیدم که هر سال از تمغای این آه پنجاه دینار بمن میرسید امسال نرسیده است بنهایت مقل الحال ام گفتم رباعی

نه عالم است نه مفتی مزور هشیار	باستین فراخ و بطرهٔ دستار
امین مفتی ملت درین چگونه بود	امام باج ستان و فقیر تمغا خوار

حکایت یکی از سادات ولایت ما در خدمت مخدومی ملک الاسلام معز الدنیا والدین زبدت ملته و سلطانه تظلم عرضه میداشت که فلان ده را که ابو علی سیمجور بر اولاد وقف همیکرده است و امروز نوبت آن بحکم ارث بمن سیده آ فلان امیرزاده که حاضر است ناحق متصرف ست حکم فرمایند تا بمن تسلیم نماید و از من شهادت طلبید ملک چنین فرمود که انچه معلوم دارید بگوئید گفتم که سید مرد بزرگ ست و از ولایت ماست و از سیادت آبا و اجداد و صحت نسب او ما را معلوم ست چون شهادت بدین نسق ادا کردم حاضران بخندیدند و سید برنجید چون بخلوت برفتیم سید با من ماجرا آغاز کرد که بگوی که ده وقف اولاد ست و سید از ورثاست گفتم این دو که می پیش من مجهول مطلق ست چگونه بوقفیت آن گواهی دهم و بر تقدیر معلوم بودن وقفیت چون آل سیمجور سید نبوده اند چگونه گویم که امیر سید از ورثاست و اگر از طرف مادر دعوی میکنی پسر دختر باختیار مذاهب مطلق در اولاد داخل نیست

حکایت ترکمان زاده بود در سمرقند شانه تراش بغایت مفسد و نابکار و قلاش در شهر شانه تراشی میکرد و ستایش می نمود قطعه

تا زبان چرب دارد از تو حریف	چرب دارد به پرسش تو زبان
ور از و یک نواله فوت شود	میکشاید به تنگی تو دهان

تا بعد از مدتی کسب وی بخرج وی وفا نکرد و وی را قرض بسیار بر آمد بیچاره از قرضخواهان بگریخت و با جمع صوفیان آمیخت و بخراسان افتاد و تشیخی بنیاد نهاد بعد ازان که بکرمان آمدم او را دیدم گیسو نهاد و شجره بر داشت و سیادت بر خود بسته و در میان علویان نشسته آستین وی گرفتم و کشیدم و گفتم قطعه

آخر ای بی نیاز بدگوهر	نابکار و شغاند و مغوی
پدرت ترکمان و مادر چپت	در میانه تو چون شوی علوی

گفت از کنار جوی ماهان که گذشتم غسل آوردم و موی فرو گذاشتم و کسی که مرا دید علوی پنداشت گفت السلام علیک ای امیر سید بعد ازان در شهرها گردیدم و شجره ها بخریدم قطعه

کی توان شد بسیرت سادات	گر بصورت توان شدن مانند
بید میوه نیاورد هرگز	شاخ طوبی اگر کنی پیوند

اکنون مروت آنست که ازین حدیث درگذری که من در میان مردم شرمنده نشوم و من روزی بخدمت مولانای عماد الاسلام آمدم او نیز آمد و شجره عرض کرد و شکایت احوال قرض خود مولانا فرمود که در شهر ما طائفه بزرگان هستند که

از زکوة ایشان خیر لاحق نمیشود چه سادات را زکوة گرفتن نشاید گفتم اندیشه مدارید که امیر ازین سادات نیست که او را زکوة نشاید گرفت قطعه

زکوة و عشر فرزند نبی را	نمیشاید که از اوساخ مالست
امیر ما ازین قوم است کو را	زکوة و عشر بی شبهت حلال است

حاضران مجلس بخندیدند خبر بسادات شهر رسانیدند سیدی اجلی از خویشان این ضعیف بود بحکم همسایگی من با خاندان از من برنجید که چرا در اول اعلام نداده حالی باحضار وی فرمود و از حال وی تفحص نمود و سرش تراشید و خرقه پوشانید

حکایت در حدود مازندران معلمی بود وی را دیدم که جماعتی اطفال در پیش نشانده بود و قرآن غلط می آموخت گفتم ای بی معرفت تعلم نکرده تعلیم چگونه میکنی مثنوی

آنکه قرآن نکو نمیداند	طفل را پیش او نکو خواند
چون تو قرآن همی کنی تلقین	حرف حرفت همیکند نفرین
بیم آنست با چنین الحان	که ز تازی برون بری قرآن

گفت درین حدود به از من کسی نمیخواند گفتم مگر همه را دهان دریده اند و زبان بسته ولبان بریده و دندان شکسته قطعه

در آن نفس که تو قرآن بصوت میخوانی	فرشتگان همه فریاد میکنند که بس
نفس قبول کن و بعد ازین مخوان قرآن	وگرنه از تو فرشته کند قبول نفس

حکایت طبیبی را دیدم در شهر گنجه که دعوی طب میکرد و هیچ نمیدانست و با جهلی

بر حلقه زنید قوله تعالی فانکحوا ما طاب لکم و قوله علیه السلام تناکحوا توالدوا و تکاثروا شما چرا حلقه بر آلت می زنید قطعه

ظریفی گفت مر سوزن گری را	پس از عمری که بادی گشت گستاخ
که در سوراخ باید کردن این میخ	نباید کردن اندر میخ سوراخ

گفت با ما حمید چنین کرده است گفتم این سخن مسلّم نیست و بر تقدیری که بوده است نص محکم نیست ناگاه از هر طرف دیدم که یکی استره کشید و یکی کارد کشیده چون برق خاطف شخصی تیغی کشاده چون شهاب ثاقب روی بمن آوردند چاره ندیدم الا آنکه گفتم برین تقدیر مسلّم و مسموع و این واجب و لازم والله اعلم قطعه

چون ترا با مدعی افتاد کار	منع میکن گر بجانت بیم نیست
ور بجان بیم ست تسلیم آر زانک	هیچکاری بهتر از تسلیم نیست

حکایت درویشی در حلقهٔ صوفیان ترش نشسته بود و گره ابرو بر هم بسته چنانکه بصد رنج و غم مبتلاست یا از درد شکم در صد بلا صوفی گفت مرا که اورا چه بوده است گفتم اورا ابلیس رنجه میدارد و زرق و تلبیسش در شکنجه مثنوی

تصوف چه چیزست آزادگی	رها کردن عجب و افتادگی
نمودن بهر حالتی انبساط	ز دعوی پیاده شدن بر بساط
نه بر خلق منت نهادن که من	نکو مردم و زاهد و پاک ظن
چو من کس نبودست در راه دین	بپایید و دستم ببوسید هین

کسی را که این شغل سامان بود ... صوفی که فرعون هامان بود
گر امروز گوید منم بایزید ... بگویش که فردا توئی بایزید

حکایت آورده اند که در روزگار عیسی علیه السلام زاهدی میرفت و فاسقی از عقب وی میرفت و قدم بقدم وی می نهاد بطریق تکبر زاهد او را بدید بانگ بروی زد که باز گرد شوم معصیت تو در من اثر نکند گناهگار بیچاره گفت قطعه

در بزرگی تو ای پادشه دین آخر ... چه زیانست که سودی بگدائی برسد
جای آنست که شعشش نکنی از ره لطف ... که در ین ره بطفیلی تو جائی برسد

خداوند سبحانه تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد که مقام آن زاهد متکبر را از بهشت بدان فاسق دادیم و جای فاسق از دوزخ بدان زاهد متکبر تغیر نمودیم تا زاهدان متکبر از ان عبرت گیرند قطعه

آدم ز خاک بود ولی خلق نیک داشت ... در فضل یافت قدر رشش عظیم شد
ابلیس بد خصال اگر چه ز نار بود ... نامش بکبر و عجب لعین و رجیم شد

حکایت نعلین واعظی را از مجلس وعظ بردند مقری را بگرفت که امروز در مجلس من تو پیش بودی تو برده گفت این عیب امت بدهم که چرا بودم قطعه

چنان بودم که در مجلس امروز ... بجز مقری تو کس مستمع نیست
ملامت هست مقری را که او نیز ... چو میخواند معنی مستمع نیست

تمت الکتاب بالخیر والصواب

خندان گل تقریظ خارستان ہمرنگ گلستان از جوش بہار طبع رنگین سخن فہم بیمثال شیوا زبان نازک خیال منشی دین دیال صاحب میر منشی اجنٹی بھوپال

این صحیفه نی گلستان نی چمن فهمیده ام		کس نفهمیده است آن چیزیکه من فهمیده ام

تماشائیان بهارستان سخن را نوید که گلستانی خارستان نام از خار هر گلی نشتر
بر رگ صد بهار میزند و نظارگیان بوستان معانی را مژده که گلزاری ارم رشک
از سینه بهار[51] عبارت داغ حسرت بر دل هزار لاله زار می نهد صحیفه گل با لطف عبارتش
ورقی ست بی مضمون و ترانه بلبل با خوبی کلامش نغمه ایست ناموزون نرگس
باوجود بی بصری بتماشای بهار مضمونش دیده ایست بینا و غنچه باوصف کر گوشی
باستماع رنگین فقراتش گوشی ست شنوا هر صفحه اش جلوه گاه صد چمن هر حکایتش
نزهت کده هزار گلشن بوستان را رنگینی و شادابی در بار این ثمرستان را بار
موعظت و حکمت در کنار آن را آب انهار در جوش این را فوارهٔ مضامین
در خروش نخلستان را فوائد شیرین کامی ست اینجا اشجار سطور را ثمر خوش کلامی
از نکهت[52] گل و ریحان ترطیب دماغ یبوست زدگان و از بادهٔ شیرازی مضامینش
سرخوشی[53] مزاج عالی دماغان آشفتگی زلف سنبل طبائع مجموع را باعث پریشانی
نظم این اوراق آشفته مزاجان را موجب جمعیت خاطر و نشاط روحانی گل با رنگینی
عبارتش گیاهی سرو از حسرت ناموزونیش آهی از نسبت نسرین و نسترن اوراقش را

از خطوط چین بر پیشانی و آز مشابهت سلسلهٔ سنبل زلف سطور را شانه گردانی[۵۱]
بهر طرف این چمن انهار سلاست و فصاحت موج خیز و بهر گوشه این گلشن نخلها
از اثمار رسیده بلاغت ثمر ریز تا وسعت نگاه بر دامن روشهای این گلستان سبز
تازگی مضامین فرشی ست از مخمل و سنجاب و تا مد نظر بساطت الفاظ رنگین بستری
از گل شاداب هر جا سنبلستان معانی دام طائر نظر و هر سو جوش سبزهٔ عبارات تازه
تا بکمرگان بعوی تماشائی رنگین فقراتش از صبا سد طبلها نچه سر زنش خورده و ریحان با دعای همرنگی
سوادش روسیاهی جاوید حاصل کرده بجواب گلستان سعدی ملا جامی اگرچه
بآرایش بهارستان کسری فرو نگذاشته اما این بوستان فردوس نشانی ست
که هزار بهارستان از جیب هر فقره بر می آرد و مقابل بوستان بلبل شیراز هر چند
نغمه آتش زبان[۵۲] سنبلستانی ترتیب داده الا این گلستان جنت آستانی ست
که صد هزار سنبلستان در شکنج هر ورق پنهان می دارد هیهات هیهات ترجیح یکی
بر دیگری از لوازم عیب بینی ست و تفوق کلامی بر کلامی از مراسم سخن چینی من از
طریقهٔ ناصواب گریزانم و ازین جادهٔ بی انصافی برکران هراهم از میکدهٔ نتائج طبع
ملا جامی هزار بادهٔ استفاده در جام و هم از آتش کلامی میرزا الفته صد چاشنی
سخن در کام شکر اساتذه گزاردن سجیهٔ رضیهٔ هیچدان و متهم نکته گیری نبودن شیوهٔ
پسندیدهٔ این ژولیده[۵۳] بیان تا آن آید و آن حرفی از حال مصنف راندن شایسته
تناسب مقام و سخنی از نام و نشانش گفتن بمقتضای سیاق کلام مخفی مبادکه

[۵۱] شانه گردانیدن عبارت از روی گردانیدن و اعراض کردن ۱۲ غیاث اللغات
[۵۲] یعنی میرزا گوپال صاحب تفته تخلص شاگرد رشید میرزا غالب دہلوی کتاب سنبلستان بوزن بوستان سعدی ترتیب داده و بطبع خوش شهرت گرفته ۱۲
[۵۳] ژولیده بیان [illegible] ژولیده موی [illegible] و ژولیده [illegible] [illegible] [illegible] بیان ۱۲ [illegible]

خارستان از امیر خسرو دهلوی مشهور آفاق و جمهور عوام را برین قول اتفاق مگر گروهی از علما نسخهٔ مذکور را از نایابی تمام و کمال بچشم غور ندیده تا روایت عام از عدم تحقیق خاصان باین شهرت رسیده در بنگاله دو سه نسخه بمزید تلاش بدست آوردم و از اول تا آخر بامعان نظر معاینه کردم نام خسرو کمتر و مجد خافی بیشتر یافتم و راز سخن عوام بر بافته بتحقیق حال مصنف کام تلاش ازین مقام فرا تر گذاشتم لله الحمد که نشتر عشق خون فاسد جهل از رگ اندیشه فرو ریخت و تجلیات ید بیضا ظلمت نادانی از بیخ بر کند و پرتو این آگهی بر دلم افگند که خواجه مجد الدین خافی بعهد جلال الدین محمد اکبر شاه شهنشاه هند از وطن رو بهندوستان نهاده همین جا جان داد در نظم سرمایهٔ ارجمند داشت و در نثر پایهٔ بلند غالب که بفرمان شهنشاه اکبر خارستان بجواب گلستان گل کرده آن نخلبند بوستان سخن و خار بست گلزار رنگین کلامی آن یکتای زمن باشد

رباعی

این گلستان بنام خارستان	هست محسوب و حسید بهارستان
گرچه مشهور هست از خسرو	در حقیقت ز مجد خافی دان

اگرچه از معنی ناشناسان لفظ نگار و بی پروا نگاران ستمگار شکل الفاظ بطرزی نقش بسته که تصحیح اغلاط کوشیدن معدوم را صورت ایجاد کشیدن و قالب افسرده را جان دمیدن بود لیکن بقدر مهما امکن بپایهٔ صحت رسانیده ام امیدوار از ناظرین سخن خرد پروران انصاف گزین آنست که چون بملاحظهٔ محاسن سخن و فضائل کلام دست دعای بحق مصنف گردون مقام بر دارند بتجلدوی تلاش و محنت صحت خاکسار هیمقدار را هم بصلهٔ تحسینی یاد آرند فقط

حاشیه: بسجده افتاده ایشان کرده که هرگاه در بغل خویش دست اضم کرده می آوردند مثل آفتاب روشن بنظر آمدی و مجازاً کرامات و خرق عادات غیاث اللغات ۱۲

غنچهٔ نودمیدهٔ تقریظ کتاب خارستان ریختهٔ کلک جواهر سلک نثار بیمثال مولوی نور الحسن صاحب نائب وکیل ریاست بهوپال

جذب خارستانِ خافی دامنِ دل میکشد	از سرِ شِ کی بگذرد دانا ولی دامن کشان
مجد را با مصلح الدین نسبتی باشد درست	خاف از شیراز کمتر نیست اندر عز و شان
مجد و سعدی کو کجا شیراز و خاف اهلی نشین	یادگار از هر دو شان دادند بهرِ ما نشان
از گلستان چون بهاران رفت خارستان شود	گرده ماند بجا چون رفت حسنِ مهوشان
گلستانِ بلبلِ شیراز بس دیرینه شد	خوش بود گلگشت خارستانِ خافی همچنان

آبله پایان وادی سخن را بجلوه گری خارستان همیشه بهار نوید و وامانندگان دشت طلب را به پیدائی خار بست گلزار معانی مژده که پس از سه صد ساله خفا گنجینهٔ خاف از خاک هند برآمد و پردگی آرزوی معنی پژوهان سر مست سخن از پردهٔ مستوری بدر آمد جگر کاوی بخیر دانِ خرده گیر را نوک خارش بخار اشکافی مهیا و برکندن دیدهٔ بدبینان چشمِ زخم رسان را چوب خشکش آماده کاوشها چون بشدت اتصال فرقی درمیان خار و گل نتوان نهاد اگر این خارستان صد گل خندان بدامن بپهلوی گلستان نزند چه شگفت و چون بهم ردیفی یکدیگر انکار نتوان کرد اگر این نگارستان صد لعبت مضمون تازه در بغل دست و گریبان آن گردد چه عجب همانا سوزنِ نوک خار را به بخیه گری چاک دامنِ گل دستی و رشتهٔ رگ گل را به سوفار سوزنِ خار علاقهٔ هر خار بست به پیدائی خودش از گلستان خبری میدهد و هر خارستان بنمایش خویش از اشتمال

برصدگلِ رنگین اثری ظاهر سیکند بالجمله اگرچه دیگران هم صید این غرض رشکاراند
ودام ادّعای این دعوی را گرفتار آما پُر ظاهر که زادهای طبع قاآنی در برابرش
برود دشی را نسزد و سروده ارغنونِ جامی پیشِ نغمهٔ تارش ارزش گوشی ندارد مشک
این را از خود بوئیدن وقتی بشام و سواد آنان را بر عکس زنگی کافور نام شوریده سری
ماخولیای کجاست که یادگار این خارست گلزار معانی را از خسرو دهلوی نشان دهد
تارک اندیشهٔ باطلش به نشتر عشق تحقیق بخراشش آید و کور باطنی بتاریکی جهل افتاده کو
که منسوده این روشن سواد را از روی انتحال بدیگری منسوب کند تا ید بیضای تدقیقش
نموده شود تا آن دهان خار بند این گلشن بهار و خارستان بهار مجدالدین آمده است
که بفسحت آباد هند از خواف در رسید و بعهد فرخی مهد ابوالفتح جلال الدین اکبر
رخت اقامت را بدین اطراف کشید و چون ترک گلزمین هند گوارای طبعش نیامد
همین جا جان داد و مایهٔ صد سالهٔ خواف را که عبارت از این کتاب است بخاک هند نهاد
از آن باز آن گنج معنی بکنج خمول و ویرانهٔ ناپیدائی ناپدید بود و دستی بگهر سنجی آن نرسید
تا درین طرف زمن پس از سه صد سال والاشان سامی المکان هنرپرور سخن گستر
نوآئین فن یگانهٔ زمن روشن قیاس بلاغت اساس همایون سای رافت گرای صاحب
کمال فرخنده اقبال منشی دین دیال میر منشی ایجنسی بهوپال بدین کار بزرگ موفق شد
تا آن گنج شایگان را بعرصهٔ شهود آورد و بر تهیدستان سخن شیوه بخش فرموده
نفع آن عام و فیض آن تام کرد نسخهای چند که بقلم ناسخان بنسخ و مسخ رسیده بود

واو و یا معروف
بخط علی پاونه یا تحتانی
نفی اهل نامه و اضافه
الاهو کسی و اما و معروف
بحال اولیا و سعدی
بجیر و شهر مانی و لیل
بیان بسکه در ابلست
بخرکش بلکه بسته
جهان است سرسری است
ترک و لطف بهر
کنور و بتهارهای شرح مولانا
در حقیقت
موقوف است و داد الله

وایای تحتانی مجهول
نون کوه مشهور شده
غلط است بجای همچنین ست
در بهار عجم
۵۲ انتحال بکسر الف و چهارم
جای حملی سخن کسی
۵۳ باغ اکسی را بخود بستن
پیشه خود از آنش
۵۶ تالیف گنج شایگان نام
گنج دوم از پنج گنج خسرو پرویز
که گنج باد آورد دیگر گنج
بود و هم زر بهتر که لائق شاه
باشد به شایگان

بدست آورده بجولانی طبع صواب اندیش وفکرت دقیقه رس قلب[۵۱] از خالص زر وخزف[۵۲] را از گوهر وشبه[۵۳] را از جوهر امتیاز بخشید وعمل بمنطوق خذ[۵۴] ما صفا ودع ما کدر نمود پسندیده گوهر ابی غائله شبه بیک سلک انتظام داد وفرق ظاهر درمیان حق وباطل نهاد صفحه[۵۵] صفحه را از خاشاک اسقام پاک برفت ووروش سطور را از سبزه بیگانه اغلاط مصفی نمود وانا داند که درحک واصلاح اوراقیکه تخته مشق ناسخان خدا ناترس بوده باشد چه کاوش هاست که برروی کار نیامد ودرتلاش کلمات طیبات مناسب مقام وملائم کلام کدام جگرست که خون نشود چون از راستی نگذری گوئی که اگر آبیاری همت خواجه بدستیاری توفیق وست وگریبان نشدی این بهار خزانی خارستانی بیش نبودی چه جای آنکه بگلستانی میرسید واگر باد موافق انفاس طیبه اش بتاییدات غیبی آشنای صحتش نمیگشت این سفینه دور تر از ساحل نجات جز بورطه اغلاط جای نگرفتی چه جای آنکه به آشنای نهر فصاحت انگشت نما میگردید اگر خواجه باحیای اموات الفاظ دم بدم دم اعجاز مسیحائی زند جا دارد وگر بکرسی نشانی فقرات لاف مصرعه بنش کرده ام رستم داستان سر کند مر اورا رسد وپس از انکه سقیم الفاظ را بمدد مداوا صحیح کرد بمطبع مشهور نزدیک ودور منشی نولکشور بفرستاد تا کاپی نویسان وکاتبان از هر سو برخاستند وبلباس کتابت وزیور منقش غازه طبعش بیاراستند واین ذره بمیقدار که درین کار فکری غیر صحیح بحضوری خدمت کرده شرط خدمت بجا نیاورد مبتلا به آن بود که دواسازی بیش چاره گری ترکیب

قلب بفتح قاف سیم وزر ناسره ونا خالص ۱۲ غیاث
۵۲ خزف بفتح خا وزای معجمتین یعنی سفال ۱۲ غیاث
۵۳ شبه بفتحتین شین معجمه وبای موحده وانهای ایکبینه که سیاه بود گویند ۱۲ غیاث
۵۴ ترجمه بگیر آنچه صاف است وبگذار آنچه تیره است
۵۵ صفحه روی هر چیز ...
۵۶ سر کند بمعنی شروع کند ...

وامتزاج اجزای یاقوتی کشد ویا سفرهٔ چینی بمجلس امیری نا مُده ازنعمت

الوان ترتیب دهد مصرعه	فکر هر کس بقدر همت اوست

خداوندی مانندش جزای خیردهادو ذائقهٔ ثمرهٔ نیت خیرش بمذاق جان سماناد

الله بس وباقی هوس

خاتمة الطبع

رنگینی کلام حمد چمن آرائیست که خضر سبزکار خار سراپا زبان را باسبزبختی بهار برگل سرخ لباسی در وجود وهستی تقدم زمانی داده که گل موسی از آرزوی مصاحبتش از پی هدایت دندان سرخ کرده ـ و نعت نعتی از سراپیکه سبزگی گلستان دوجهان از رنگ وجود او اگر شرع مستقیمش خار ثبت گلزار عالم نبودی ـ احدی به سرسبزی هدایت طریق سداد دین نیاسود صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم اما بعد برضمائر اشراق مظاهر خرد پروران محمود الآفاق ونکته سنجان متحلی بصفات تهذیب اخلاق روشن وهویدا باد که درین قرب زمان صحیفهٔ نادر البیان گنجینهٔ مالامال اندرز ونصیحت وخزینهٔ مملو از موعظت وحکمت که مبتدیان را سرخط خرد آموزیست ومنتهیان ملغار الفرج گاه نوروز همانا که در روش نثر ونظم گفتار یا نا به کتاب گلستان ست ودر لطافت معنی آبدار مواعظ بعینه مقابل آن لوحش الله نامش خوش عنوان خارستان ست که بی شائبهٔ تکلف بهار آفرین گلشنی ست که سرپنجهٔ خزان بگوشهٔ دامنش نرسد وبلند بالا سرو ستانی ست که صد طوطی فاخته وار گرد سرش گردد ـ تاگلستان را بهشت جاب بهشت اساس نهاد

بنا بر این ادر برابر دو بهشت در ها بگشاد چون در دیباچه کتاب تفصیل شانزده گانه
(ای خارستان را ۱۲) (ای بر شانزده باب ۱۲)
ابواب مسطورست بنا بران درین محل اعادهٔ ما سبق متروک و مقصور و گشاد بند بیند که درین
کتاب در هر باب از ایراد نوادر حکایات ست بدان مشابه که با کتاب گلستان حمل بالمواطات
و آن غلبه ما ثلت بلا اغراق بسیکه هر دو کتاب را به یکدیگر بهم ببیند جز نقش اول و ثانی هیچ
امتیاز نکند بالجمله تا خوبی صفاتش شنید هر کس را برای خریداری با طبعش میل خاطر گردید
تا همه کسان اصرار و استبداد بجدی کردند و دست از خواهش مفرط باز نداشتند همین که
دو نسخه اصل بتفحص و تلاش دست بهم داد تا دیدار نسخ مسخ عبارات بی معنی و نا مربوط آنها
خاطر در ورطه حیرت افتاد فی الجمله قبل ازین محرک سلسله استطباع این نسخه و استماع
این متاع گران بها سخنور معنی شناس عالی فطرت و سخندان پاکیزه خیال قدسی طینت
محقق منشی بیمثال منشی دیندیال میر منشی ایجنٹی بھوپال بودند اصل نسخه کتاب
ازین مطبع نامی طلبیده بودند و تفحص نفیس با فراهمی چند نسخه اصل صحت آن همت بر گماشتند
تا اینکه یک نسخه منقول عنه بمقابله نسخ چند بکمال محنت شاقه و تدقیقات رائقه چنانکه جز
کامل فن سرانجام این کار سترگ بر نیاید و عموماً هر کس صلاحیت این معنی را نشاید بعد ازاله
اغلاطیکه از دست برد نساخان بی روش و بی اصول صورت کتاب کالعدم شده بود از
سر جان تازه و مسیح احیای کلام افسرده فرمودند و در نسبت تصنیف این گلزار همیشه بهار
هر چند اقوال اختلافیست لیکن بتحقیق غالب محقق موصوف از علامه ملا خواجه مجد الدین
خوافی ست که بعهد خلافت جلال الدین محمد اکبر شاهنشاه هند از وطن مالوف شهر خواف

بنا بر این دو کلمه که برای دفع چشم زخم استعمال کنند ۱۲
مواطات بضم میم بمعنی موافقت کردن و با صطلاح منطقیین خبر گشتن بلا واسطه کلمه ذو و غیره

که از نواحی نیشاپور رست و بخطهٔ[۵۱] هند نهاد و درین جا جان داد و این کتاب گنجینهٔ سهراررا

که عمری از ذوبان[۵۲] جوهر دماغ و جگر اندوخت از انقلاب ادوار بدست مردم بی جوهر افتاد که

از تصرف بیجا بیش بسان زر ناسره رواج نیافت و چون عنقا[۵۳] جز اسم مفروض وجود کالش

کس ندید که از نام و نشان صاحب تصنیفش بتحقیق حرف می زد و اختلاف مرتفع می شد

بالجمله پس از سه صد سال که این گنجینهٔ خفای خواف محض بصرف همت جوانمردانه

میر منشی صاحب موصوف از خاک هند برآمد همون گه تا اصل نسخهٔ خارستان صحیح کرده

بمطبع رسید لاجرم هرگز دیده پسندیده باری بنظر سعی جمیل و کوشش بلیغ میر منشی صاحب

ممدوح و پاس اخلاص دلی و محبت قلبی که بمطبع نامی می دارند مزید بران بست انگاه

از پیشگاه سرچشمهٔ فتوت جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله به کارپردازان

مطبع تاکیدی رفت که هرگاه این اصل کتاب در صفت صوری و معنوی با گلستان

برابرست پس باید که بمثابهٔ گلستان بحواشی هم بیارایند و خوشنویس درجهٔ اول را

بنقل کاپی دهند چنانچه بتعمیل فرمان این کتاب خارستان بکتابت درجهٔ اعلی

مطابق گلستان جلی قلم نثر و نظم هر جا ممتاز و عبارات عربی از آیات و احادیث

و اقوال و اشعار معرب بخط نسخ و در صحت مزید اهتمام و تحشی لائق و فائق از چند

کتب لغت مفصلهٔ ذیل بعمل آمده غیاث اللغات ـ نفائس اللغات ـ صراح

برهان ـ لطائف اللغات ـ منتخب اللغات ـ کنز اللغات ـ بهار عجم

کشف اللغات ـ تفسیر فتح الرحمن و ورای اینها بمقتضای موقع و مقام هرچه

[۵۱] [illegible] ۱۲ غیاث اللغات

[۵۲] دوبان [illegible] ذال معجمه و حرف [illegible] غیاث اللغات

[۵۳] عنقا بفتح عین مهمله و نون و بعضی وجود فرضی دارد و در نفائس الفنون مسطور است که در زمین اصحاب الرس مرغی بس عظیم با جثه و روی مانند آدمی و پارهای الوان و با وجود او در [illegible] گردن پیدا شده بود ۱۲ غیاث اللغات

اشکالات بر روی کار آمده همه منحل گردیده دقیقه از دقائق وحل آن ربا فرو گذاشت نشد
اکنون این کتاب بندرت انتساب را در جمله صفات مماثلت با گلستان است
و از بهر تفریح نظارگیان قدر شناس جوهر علم شایان و عمدگی این بوستان
نصائح سزاوار آنست که قبل از گلستان بتعلیم و تدریس اطفال دبستان
رواج پذیرد که خار قبل از گل بر آید و اکتساب سهل بر دشوار در منصب تعلیم
قبول عقل را شاید فی الجمله بتائید ربانی این نونهال بهارستان معنی بفیض همت بلند
نضارت بخش گلستان علم و هنر جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله
بساز و برگ عمدگی خط و چاپ صاف و بصحت لائق و فائق که هر ورقش رشک سجنجل
صورت نمای شاهد نصیحت و حکمت باید شمرد در گل زمین مطبع به نضارت کده
لکهنؤ بماه بهار مئی ۱۸۷۸ھ همرنگ ماه جمادی الاولی ۱۲۹۵ھ هجری بآبیاری طبع
سر ببالا کشید توقع از جناب باری آنست که پسندیده و مقبول قدرشناسان
اهل بصیرت گردد و دوتا تقریظ دل پذیر یکی از محقق بیمثال باعث طبع این گلزار
جاوید بهار یعنی منشی دین دیال صاحب میر منشی ایجنٹی بهوپال و دیگری از سخنور
معنی نگار نازک فکر مولوی نور الحسن صاحب وکیل ریاست بهوپال الصاق پذیرا این بهارستان نیست
قطعه تاریخ طبع از زبان آورخوش فکر شاعر عدیم المثال منشی بهگوان دیال صاحب متخلص بشفته دارد و آخر جا

خوش از مجد خوافی جواب گلستان	بشد طبع فی الحال با صد لطافت
رقم کرد عاقل پی تاریخ سالش	چه رنگین [illegible] کلام [illegible]

قطعهٔ تاریخ از سخنور تازه خیال منشی مولا بخش تخلص سخن

چو شد از طبع خارستان گل شاد — دل من در هوایش گشت بلبل
بتاریخ سن طبعش سخن گفت — ز لطف طبع خارستان شده گل
۱۸۷۸ع

ایضاً

حبذا نادر کتابی بی‌مثال — مستطیع گشته قبول طبع شد
وقت فکر سال طبع آن سخن — گفت خارستان ببین عمده طبع شد
۱۸۷۸ع

تمت

صحتنامهٔ خارستان بحیثیت اغلاط اعراب والفاظ و بحیثیت صحیح و راجح و مرجح

صفحه	سطر	غلط	صحیح	مرجح	راجح
۴	۷	۰	۰	از جمل	از حمل
۵	۱۰	بتخلیه	بتخلیه	۰	۰
۶	۱۵	بشهرت	بشوشت	۰	۰
۸	۱۰	جانوروار	جانوروار	۰	۰
۱۲	۱۰	۰	۰	بخزینه	بخزینه
۱۶	۹	وی	وی	۰	۰
۱۷	۹	مژده	مژده	۰	۰
۱۸	۴	۰	۰	ازارکان	ارکان
۱۹	۸	۰	۰	باشم	میان